

# برگی چند از دفتر زندگی

از هر که هست نیک و بدی یادگار ماند  
این یک دو برگ سبز بود یادگار من  
نور العابدین مولتی









# برگی چند از دفتر زندگی

از هر که هست نیک و بدی یادگار ماند

این یک دو برگ سبز بود یادگار من

زین العابدین مؤمن

بخط مهدی زترین قلم

از این کتاب فقط صد نسخه بچاپ رسیده و برای فروش نیست

چاپ دوم نوروز ۱۳۴۹





بر خط چینی که بر خسار می بینی مرا      از گذار کاروان عمری آدمی میدهد  
زین العابدین نوشن

تاریخ تولد : سه شنبه سیزدهم خرداد ۱۲۹۳

## روی سخن با صاحب دلانست

من شاعر نیستم، دعوی نویسنده‌گی هم ندارم، در مقامی که استادان این فن مرکب فصاحت می‌تازند و گوی سخن بچکان بلاغت می‌ربایند چه جای آنکه طفل نسیواری چون من دم از شاعری و نویسنده‌گی زند، اظهار زباندانی پیش شمع طور از ادب دور است، ادعای من جز این نیست که سخن‌نویسندگی را دوست دارم و شعر خوب را بجان خریدارم، هر جا درسخنی بنمیزد آویزه گوش کنم و هر جا متاع ادب یابم دست بدر یوزه پیش آورم، باری آنچه بزبان و بدل اقرار دارم همانست که بی شائبه گفتم و خود می‌دانم که این سخن از نوع تکلفات فشیانه و تعارفات ادیبانه نیست، راست است اگر بشنود پیشینیان خود می‌رقم و در راهی که اسلاف پدری و مادری و افراد و شناس خاندان من مانند صبا و برادرزاده اش صبور و نواده اش محمود خان ملک الشعراء دیگران گام می‌زدند قدم سعی و مجاهدت برمی‌داشتم مکن بود امروز بسا تکه اندک ذوق و قریحه‌ای که گویا در طبع من یافت شود بدینسان در لافگاه هنر سرفکنده و در پیشگاه ارباب سخن تهیدست نبودم با اینوصف در طول مدت عمر گاهی بر بسیل تفتن و بیشتر بغرمان دل تر و خشکی بهم بافته و از سرگستگی نام شعر بر آن نهاده‌ام وقتی بر آن شدم که در مقام تدوین نوشته‌های گفته‌های خود برآیم و زمانی نیز بفکر افتادم که همه را با تشبوسم و باب بشویم باز دیدم نه که این سخن‌های پراکنده و عبارات موزون هر چه



نهالی است که از رشحات فکر و معرفت من سیراب گشته و گلی است که در پرتو ذوق قریحه من نشو و نما یافته و فرزندمی است که مادر طبع من زاده چگونه توانم آزاد دوست ندارم ، این نهال گرچه برومند نیست لیکن میتواند باغبان سوخته جان خود را می در سایه خود آرامی بخشد دماغ جان من بار ایحه این گل بی رنگ و بو انس و الفتی دارد و مادر طبع من با جمال این فرزند بی جمال نرد مهر و محبتی می باز د ، سخن کوتاه این گفتار و اشعار عین گوینده آنهاست و من بشعر خود بلکه و حقیقت خود را دوست دارم .

باری نتیجه این راز و نیاز و لطف و قهر آن شد که با انتخاب معدودی از سروده ها و نوشته ها خود که برای من خاطره انگیز تر و جنبه عمومی آن بیشتر است ، دست یازم و از باقی چشم پوشم ، شاید چشم پوشیدن از آنچه روزگاری برای آدمی گرامی و دوست داشتنی بوده زیاد آسان نباشد اما من باین آزمایش سخت تن در دادم و بخش بزرگی از نوشته ها و سروده های خود را با تش سوختم ، شاید اگر روزگاری بر این بگذرد و مجالی دیگر در امعان نظر دست دهد و خاطرات گذشته بیشتر در زیر گرد و فرا مو شوی و بی اعتباری فرود آید آنچه امروز نیز از غربال آزمایش سلامت بیرون مانده است سر نوشتی بهتر از این نداشته باشد و روزی در چین و شکن شعله های بی مان آتش خاکستر اما حقیقت این است که هرگز این انتخاب بقصد چاپ و انتشار انجام نگرفت ، من این کار را فقط برای دل خود کرده بودم ، در دل را بردمی این و آن گشودن و نامحرم را در حریم احساسات خاص راه دادن چه حاصلی در بردارد یا دیگران را مطالعه سروده ها و نوشته های که فاقد جنبه آموزشی و اجتماعی و تنها برای صاحبش عزیز و گرامی است چه بکار آید ... تاشی با دو تن از دوستان یکدل یاران موافق خلوتی داشتیم و دور از بدایام چشم زخم خودان در آن محفل انس گفتم آن دوست صاحب دل :

« می شنیدیم و می گفتیم و دل می سوختیم » آنشب بناسبتی چند قطعه از نوشته ها و سروده های خود را خواندم ،  
 یاران نه بر لطف سخن که بر حسن سیرت خویش آفرین گفتند و بهر دو دامنم آویختند که باید مهر از این درج برگیری  
 و متاع سخن را بر زیور طبع بیارایی و به پیشگاه اهل ادب عرضه داری ، هر چند برستی این نوشته ها و سروده ها  
 در خور چاپ و انتشار نیست اما بگفته صائب : « چه توان کرد بیکلیف عزیزان » و از طرفی غرض از  
 چاپ فراهم داشتن معدودی نسخه های مدون و آماده است تا بعنوان یادگاری از عمر باریان و سروران  
 که بیش و کم از لطف و غنایتشان برخوردارم ار مغفائی آورده باشم ، در اینجا لازم است مراتب سپاس  
 فراوان خود را بساحت دوستان گرامی و صاحب دل آقای مصطفی سرخوش شاعر آزاده و مخصوص ادیب  
 شاعر هنرمند آقای مهدی زرین قلم که بزرگوارانه رنج کتابت را بخط شریف بر عهده گرفتند تقدیم دارم .  
 خداوند همه یاران یکدل با صفا را که بحسن عهد توفیق می یابند نیکدار باد .

زین العابدین مؤمن

نوروز ۱۳۴۵



## دلدادگی خوش عالمی است

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| روزگاری روزگاری داشتم          | بر سر کوی قرار می داشتم       |
| بود نامم در شمار عاشقان        | راستی خوش روزگاری داشتم       |
| که لب پرخنده بی مانند گل       | گاه چشم ژاله باری داشتم       |
| لاله سان بودی دل من داغدار     | تا گذر بر لاله زاری داشتم     |
| غنچه وش بودی دل من پرزخون      | تا نظر بر گل عذاری داشتم      |
| ای خوش آن عهدی که در بازار عشق | آبروی اعتبار می داشتم         |
| کار من آشفته گی دلدادگی        | غیر از این دیگر چه کاری داشتم |
| دور بود از من بلای سغیمی       | هم غمی هم غمناکی داشتم        |
| راستی دلدادگی خوش عالمی است    | یاد باد آنکه که یاری داشتم    |

زمستان ۱۳۲۱

## خارخار اندیشه‌ها

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                              |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                         |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| یارب مه من شمع شبستان که گردود؟<br>آن دلبر شیرین که چو جانست گرامی<br>شب خار صد اندیشه خلد بردل مسکین<br>یسین بر او خلوت آغوش که خواهد<br>حالی که ز مجور خود اندیشه ندارد<br>آن طلعت رخسده بایوان که تابد<br>آن خاتم شاهانه در انگشت که آید<br>آن بلبل خوشخوان بهوای که سُراید<br>امی محرومه مؤتمن امی لعبت طنز<br>آن زلف سیاه تو بچنگال که افتد؟<br>جز زلف که که که بزند دست در آن گویی<br>آن لعل رود بخش تو بر روی که خندد | وان شاخه گل جلوه بستان که گردود؟<br>از لطف کرا خواهد و جانان که گردود؟<br>کان خرمن گل محرم دامان که گردود؟<br>شیرین لب او قسمت دندان که گردود؟<br>تا اسک فشان از غم هجران که گردود؟<br>وان قامت خوش سرو گلستان که گردود؟<br>وان دلبر جانانه بفرمان که گردود؟<br>وان طوطی شیرین شکر افشان که گردود؟<br>آخر دل سنگین تو خواهان که گردود؟<br>وان نرگس مخمور تو حیران که گردود؟<br>پستان تو باریچه چو کان که گردود؟<br>وان چشم پر آزر بم تو گریان که گردود؟ |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

در مهر مه این طرفه غزل رفت بدیوان

تا مهر و مهم مطلع دیوان که گردد

مهر ماه ۱۳۲۴

## عاشقان دل آزرده تلخ گفتارند

۸

بتان که نغز و دلاویز و شوخ و عیانند  
چه باشد اردل عشاق را بدست آرند  
مرا بگوشه چشم غنایتی دریاب  
که دلبران نه همین سرکش و دل آزارند  
بوقت عشوه فروشد و ناز فرمایند  
بوقت نیز هوا دار و یار و سخوارند  
همین نه تیغ جفا برکشند از سر قمر  
ز لطف نیز گهی چاره دل زارند  
بشهر ما نه همین دل تو میری از خلق  
سمبران و پر کچپ سرگان چه بیارند  
چرا نیاز کنم دلبران قدر شناس  
متاع هجو منی را بجان خریدارند  
بلی کسان که چو من قدر خویش نشاند  
بسر کرانی نود و کتان سزاوارند  
بکامت از سختم تلخ بود خرده میگیر  
که عاشقان دل آزرده تلخ گفتارند

چو دل بسوی تو دارم چه رحمت چه قرار

گرم هزار پر پیچره دوست میدارند

آبان ماه ۱۳۲۴



## گله های دوستانه

|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| چه باز در دلت آمد که یاد ما کردی | برپیشی دل رنجور ما دو ا کردی   |
| مگر ز صحبت بیگانگان ملول شدی     | که باز ای مه من یاد آشنا کردی  |
| چه عیب داشت یکیش تو بیوفائی و جو | که از طریق وفا ترک هر جا کردی  |
| به بیوفائی تو خو گرفت بود دلم    | چرا ترک جفا گفتم و وفا کردی    |
| مرا نبود امید و فایز حضرت تو     | حق مهر و وفای چه خوش ادا کردی  |
| کنون که بر سر مهری بشکوه می پرسم | که پیش ازین بجهان جفا چرا کردی |
| گناه عاشق مسکین چه بود کز سر مهر | بگونه گونه بلاهاش بتلا کردی    |
| هر آنچه گفتمی از من بناسزا گفتمی | هر آنچه کردی با من بناروا کردی |
| زبان سگوه چه بگشاده ام به بی ادب | خطاست گر چو منی گویدت خطا کردی |

ز چون تو لعبت شیرین چه جای سگوه بو

که هر چه کردی با من سجا کردی

## بی نصیبی

دیریت رفیقان خبر از یار ندارم      در هیچ راه بدلدار ندارم  
 از صحبت جانپور جانان چه نصیبی      ای همنفسان بهره ز دیدار ندارم  
 گیرم که شود دولت دیدار میسر      بیگانه صفت رخصت گفتار ندارم  
 ورنیز بود رخصت گفتار چه حاصل      دانید که من ز کهره این کار ندارم  
 آوخ که در این سینه مجروح بلاکش      در دیت که من قدرت اظهار ندارم  
 جانان نه نگاهی نه سلامی نه پیامی      احق که من این چشم ز اغیار ندارم  
 از عشق تو ای ماه دل افروز نصیبی      جز اسک روان و دل افکار ندارم  
 چونست که من با همه اخلاص و ارادت      در محفل انست نفسی بار ندارم  
 گنجی است گران همدی یار وفادار      صدحیف که من یار وفادار ندارم  
 گر خاطرت از بنده ملول است بفرما      تا زین سبست بیده آزار ندارم  
 لطف تو اگر شامل حالست چه بهتر      ورنیست بجان تو که اصرار ندارم  
 میسوزم و میسازم و از چون تو نگاری      در دل کله بی اندک و بسیار ندارم  
 از بخت بد خویش بود که کله امی هست      در نه کله ای بنده ز سرکار ندارم

## شب قدر

|                                     |                                   |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| در مه تیر می زهره جبین حوز نژاد     | چشم بر منظر این باغ دل افروز گشاد |
| نوگی جلوه فراگشت بگلزار وجود        | بلبل نغمه سراگشت بشاخ ایجاد       |
| نوگی بود که بر شاخه اقبال شکفت      | بلبل بود که در باغ طرب بال گشاد   |
| هیچ گلبن بدلا رایش از باغ نرست      | هیچ فرزند بد بندیش از مام نژاد    |
| نه عجب گر ملکی خوب بود و پاک سرشت   | مادر آزاده نژاد است پدر نیک نهاد  |
| هیچده سال تمام است که آن مایه ناز   | سایه حمیتش بر سر ایام فقاد        |
| و ده چه روزیست تایون چه شبیست سعید  | در چنین روز دلا داد طرب باید داد  |
| چه شبست این که زهر گوشه نوایست بلند | این شب قدر بود یا شب عید میلاد؟   |

آن گل تازه که پنهان بخش لطفی هست

یارب از چشم حسود چمنش بد مر ساد

## دامنی از برف پاکتر

|                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| مگر ز کوی تو عاشق سر سفر دارد      | که روی زرد و لب خشک و چشم تر دارد |
| چه اعتماد بخت جوان کند دل من       | که فتنه با فلک پیر زیر سر دارد    |
| کجا رواست وفا پیشه عاشقی چون من    | بکام خصم دل از کوی دوست بردارد    |
| بحق مهر و وفایت که نیست بی غرضی    | ترا از صحبت من هر که بر حذر دارد  |
| چرا ز تهمت تر دامنی درم نشود       | کسی که دامنی از برف پاکتر دارد    |
| از آنچه در بد من با تو گفت دشمن من | بجان تو که اگر روح من خبر دارد    |
| بصدق گفتم و دانم که یافت غز قبول   | هر آن سخن که بر آید ز دل اثر دارد |

ز مؤمن سخن کذب نشنوی هرگز

هزار عیب گرش هست این هنر دارد

شهریور ماه ۱۳۲۵



## سرست از شراب نخستین

|                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| چه جرم رفت نگار که عهد بشکستی     | چه شد که رشته الفت بقر بگبستی    |
| ترا که بود در آخر سر شکستن عهد    | هم از نخت چرا عهد دوستی بستی     |
| دلی که داشت بلطف امید وایرها      | چرا بنا و کجور و تغافلش خستی     |
| چه کوتاهی زمن آمد که بر مراد حسود | بریدی از من مسکین بغیر پیوستی    |
| سکست عهد مودت نگار مهر گل         | بعد خویش تو ای دل هنوز پایستی    |
| گذشت سالی و یادی نکرد از تو نگار  | تو از شراب نخستین هنوز سرستی     |
| درین زمانه وفا چشم دارمی از مردم  | وفا کجاست برادر چه ساده دل هستی  |
| چه آتشی که ز غیرت فروخت در دل من  | خیال آنکه مگر بار قیب بنشستی     |
| گرت بدل غم عشقی است شادمانه تویی  | که در پناه غمی از هزار غم رستی   |
| دلا نوید که ام آتشن جمال رسید     | که چون سپند بنا که ز جای بر جستی |

توقفی نکند میوه رسیده بشاخ

بر آرمو من آخر ز آستین دستی

دوست گرامی نامه مهر آگین و در عین حال عتاب آلودت را با یک دنیا  
 اشتیاق و آشفته‌گی خواندم. با اینکه هیچگاه این دل سودایی از اشتیاق و اضطرابی خالی  
 نبوده و با اینکه در دوران زندگی در عشق بسیار کشیده و رنج هجران فراوان آزموده و در  
 وادی محبت سیکران نفس سوخته و در این زمینه تجربه‌ت مانده و خسته‌ام اقرار میکنم اثری که نامه  
 پر شور تو در روح و خاطر من بجای گذاشت در دیوان خاطرات سوزان و پر اضطراب من  
 به مثابه مطلعی نمایان و بیتی برجسته بشمار میرود هرگز تا این اندازه، هنگام خواندن نامه‌ی  
 دیگرگون نشده‌ام، مهرهای عتاب آلود و شکوه‌های محبت آمیزت آتش بر جان و دل من  
 کاش از دور ناظر حال من بودی و اثر این سوختگی و بقیراری را چشم میدیدی و شاید بر  
 سوخته خود رحمت می‌آوردی، افسوس که نمی‌توانم عنان خامه را در تقریر عواطف سرشای  
 خود را کنم، دریغ که بندی گران بر پای خامه و قفل استوار بر گنجینه زبان دارم، کاش میتوانستم  
 با تو چون دو دوست هم‌زبان و هم‌پایه سخن گویم و آنچه را در دل دارم بر زبان آرم، کاش این  
 حجاب ناپدید شده باشد تا حقیقت بهتر جل‌نماید، کاش تو آنقدر موشکاف و تیزبین بودی تا از  
 درای همه این موانع و محدودیت‌ها سطری چند از کتاب قلب مرا میخواندی ...

آه مثل اینکه تند میرانم و تو سن سرکش قلم میخواند غنان از کفم بر باید ... دوست  
 گرامی آرزو مندم که سخن مرا ناگفته بشنوی و مضمون ضمیر مرا تقریر ناکرده دریایی و فریاد مرا در  
 زیر قیافه آرام بخوانی و نیازمند مرا در لباس بی‌نیازیهایی مصلحت آمیز حس کنی، خوشبختانه تو  
 خود با اینکه بسال اندکی از ذوق و تجربه بی‌بهره نیستی و چون دلی آکنده از محبت داری

سخن مشتاقان را خوب میفهمی .

باری اگر بخوام آنچه را که از قهر و لطف بر زبان خامه رانده بودی یکایک  
 جواب گویم. باید نامه ها سیاه کنم و اوراقی از گفته های پریشان آکنده سازم تا معلوم  
 نیست که این سیاهی برای من رو سپیدی ببار آورد و از این پریشان گوئی کسب جمعیتی کنم  
 نوشته بودی «پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند» امیدوارم اینطور نباشد  
 دوست گرامی به قلب پر عاطفه خود رجوع کن آیا در کستانی که تو سیر میکنی، جایی برای نشو  
 و نهایی گیاههای هرزه و خودرو و خارهای زهر آگین و جانخراش وجود دارد، تو سراپا مهر  
 محبتی، هرگز کینه از کسی و چیزی در دل نمیگیری، من با اتکا بهین خصیصه ذاتی که در تو سراغ  
 داشتم کمی در شکوه و شکایت و اظهار دلنگی و آزر دگی تندر اندا اکنون نیز اقرار میکنم که اگر  
 بشود برای تو گناه و تقصیری قائل شد آن خطا در خو چنین مکافات نبود آه دوست عزیز  
 بنیاد وقتی اثر آشفنگی و آزر دگی را به عیان در چهره ات دیدم چه اندازه متأثر و پشیمان شدم  
 همین تأثر و پشیمانی عذر خواه من بس است. نوشته بودی شاید میخواستم که هربا تاناک دلس را  
 بیازمایم و آنرا با محک آزمایش کمی بسایم اما دوست عزیزم حساب نگرفته بودی این دل که  
 مورد آزمایش سر پنجه های خونریز و بیباک تو قرار میگیرد ممکن است بیش از حد انتظار نازک و زود  
 شکن باشد و تاب چنین آزمایش سختی را نیاورد. کاش موانع دیگری آزمودی من درست  
 نمی دانم در آن چند دقیقه که در پنجه تأثرات و احساسات پرهیجانم اسیر بودم چه حالی داشته  
 و چه نگفته ام اینقدر معلوم است که گفتار من برای تو بس تلخ و ناگوار بوده است،  
 دوست بهیچانم نوشته بودی اگر من قطره خونی از دل بر تو فشاندم تو مرا در دریای خون  
 غوطه دادی اکنون به تو میگویم که نامه آتشیست مرا نیز در دریای بیکران آتش و خون

خوطه در ساخته است ، اگر من ترا بیش از گناهست عفو بت کردم ، تو نیز در راه گناه  
 کوتاه نیامدی ، نهایت تو با سلاح مهر و محبت بر من تاخته امی ، آه که چه قدر شرمند  
 احسان تو هستم با در کن که نامه پرشورت مانند ضربه های تازیانه امی که بر اندام گناهکار  
 فرود آید مرا بخود آورد با این تفاوت که همراه این عتاب صدا اشاره از لطف و صفای هفت  
 بود ، من این ضربات تلخ را به شیرینی شهد و شکر نوش کردم ، چون نوای روح پرور تر از خلایق  
 آنهامی شنیدم که به من نوید مهر و محبت میدهد و مرا به لطف و عنایت امیدوار میگرداند ، نوشته  
 بودی این بود آنمه محبت های بی پایان که میگفتی ، دوست گرامی من به زبان چیزی  
 به تو نگفته بودم اما تو آن را به وضوح از کتاب قلب من خوانده بودی اکنون به صراحت  
 میگویم که این محبت همچنان بر دوام بلکه صد چند انست .

آری به تو محبت میوزم چون لایق آنی ، امیدوارم من نیز در خور محبت های  
 بیکران تو که گویا بیدریغ در حتم رواداشته امی باشم لیکن همواره بیاد دار که پروانه با همه  
 عاشقی و جانفشانی هرگز در این راه با شمع برابر نمی تواند کرد .

اردیبهشت ماه ۱۳۲۸

## مهر از تو نمیگیرم باز

|                                      |                                      |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| مهر می ورزم و بر خاک نهم روی نیاز    | جو رمی بسیم و مهر از تو نمی گیرم باز |
| ایت لطفی و اسباب نشاط دل جمع         | یار و نخواهی و معشوق خلیق و دمساز    |
| وہ چه اندازه صفا در تو سرشته است خدا | دوست چون نتوان دشت بصدقت و نماز      |
| رومی زرد من و جای قدمت گاه سجود      | سر سقیدر من و خاک رهت وقت نماز       |
| کوه از بار گران غم تو در تب و تاب    | آفتاب از نگه گرم تو در سوز و گداز    |
| زهی آن حسن و جوانی فری آن لطف و نیشی | پار و پیر از چسبن خوب نبود می و بساز |

یک دور و زمی گلی از گلشن دیدار چین

ورنه در صحبتش از پرده برون افتد راز

خرداد ماه ۱۳۲۸



## یادگار من

خود را چنین بلطف میارامگار من      آتش مزین بخرمن جان فکار من  
 با جلوه طبعی گلهای کامگار      حاجت بستعارنداری بهار من  
 هر جلوه بی که میکنی ای سر و خوشخرام      از دست می رود بخدا اختیار من  
 تو یک گره بناز گشایی ز تاب زلف      از تاب شوق صد گره افتد بکار من  
 دستی که میکشی بسر زلف مشکبوی      افتد بیچ و تاب دل بقرار من  
 گفתי جوان که پیر شدم حق بدست تست      عمر منی که می گزری از کف ار من  
 باد و دوداغ عشق دلم خو گرفته است      چون لاله سرخوش است دل داغدار من  
 بدخواه من که چشم بدش باد در کین      دیدی چه کرد با من و باروزگار من  
 شد مهربان رقیب من از جفای دوست      آوخ که گشت دشمن من غمخوار من  
 پیدا است بی سخن که غبار ملائیت      بر خاطر مبارکت از رهگذار من  
 دستی زند بجهد بدامن اعتماد      سر در نشیب دولت بی اعتبار من  
 یک ره گفت مؤمن از یاد رفته است      آخر نه دوست بنده خدمتگزار من  
 فرقی است بین شعر من و شعر شهریار      چون فرق شهریار وی و شهریار من

از هر که هست نیک و بدی یادگار ماند

## لیب تب

کدام دیده بد در کین گلزار است      که گل نرند و صفا محو و جلوه بیکار است

چه زهر خندند انهم زدند بر رخ باغ      که خنده از لب گل محو و ناپدیدار است

گلی که بود سراپا نشاط و خنده و ناز      کنون فسرده تر از نقش روی یوار است

دماغ نغمه نموده است عنایبان را      که گل بحشم مقیمان باغ چون خار است

گرفت هر چه بمن داد آسمان هنوز

برهانی کدم باز هم طلبکار است

مرا غمی است که با کس نمی توانم گفت      چه داغها بدلم زین غم جگر خوار است

بکس نکفتم و جانم چو موریانه بخورد      غمی که مونس دیرین این دل زار است

بجان رسید دل خسته زین غم جانگاه

که نه توان نفقن نه روی اقرار است

ز تاب درد چرا سرگران بشد یار      که همچو رگس بیمار خویش بیمار است

تب از تنش نهیمی توان و تاب ببرد      لیب تب چه سلامت گداز و تهار است

برنج باشد و من از عیادتش محروم      کجا دلم بچنین محنتی سزاوار است

لبش ز دولت بجاله کان گوهر گشت      ز تاب تب گل رویش بزرگ گلزار است  
 چه غرقتست ندانم که با هسه اخلاص      مرانه پامی عیادت نه روی اظهار است  
 چرا ز درد بنالم که این دل رنجور      انیس روز و شبش را بجان خریدار است  
 عجب که آتش سوزان تب نگر دوسر      چنین که دیده مسیکن من گهر بار است  
 دعای سوختگان مؤمن اثر دارد  
 بهاش بیدل نالان خدا نگهدار است

بهمن ماه ۱۳۲۸

گویا بناست تا عمر باقی است دقت و دستداری بسته نشود و داستان پر خون عشق  
 پایان نرسد، باز چندیت که خاطر را بایاد خاطر فریبی مشغول می بینم و به پیروی از حسن شہریت  
 با حسن بشره ای معاملتی دارم هنوز چون آغاز کار است و بقول وحشی زوری و زور آزمایی  
 نشده نمی خواهم درباره این قهرمان تازه که می خواهد بانا زو صلابت پامی در ساحت دل من  
 گذارد یا گذاشته است سخنی گویم و یا بر روی احساسات قلبی خود و جاذبه مهر و محبتی که در کا  
 است نام عشق گذارم اما آنچه مسلم است کار از مرحله نظر بازی و دبستی گهای سطحی گذشته و اگر  
 غمان دل بدست احساسات سپرده شود بجائی کشیده خواهد شد که تاکنون بکرات کشیده شده  
 و مرارتها و تلخکامی های آنرا چشیده است قصدم این است که از گام نهادن در این راه <sup>صعب</sup>  
 و خطرناک خودداری کنم و زمام عقل چاره ساز را بدست عشق سرکش ندهم.

## لعبت فراری

|                                      |                                      |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| باز آدم بکویت با صد امید داری        | کز غیر نیست جانا چشم وفا و یاری      |
| دل در هوای رویت چون شاخ بید لرزان    | هجران بسوخت جانم تا چند سوز و زاری   |
| چون دوزخست جنت ببردنی ناز نیست       | دو رخ بهشت باشد زان جلوه بهاری       |
| باخشم رفته بودم با عذر آدم باز       | زنهار گر برانی کافیت شرمساری         |
| زشتت گر گناهم اسگست عذر خواهم        | ابر و متاب بر من آن به که در گذاری   |
| دست امید حاشا کزد امنست بدارم        | گر حرف مهر گوئی در راه کین سپاری     |
| زقم مگر بکویی یا بم زد دل نشانی      | هیچش نشان ندیدم باز آدم بخواری       |
| از دل نشان بچشم در کس وفانیدم        | این هر دو همچو اکسیر نایاب بود آرتی  |
| نه در دلی هوایی نه در کسی وفایی      | نه هیچ دیده ای را سامان اشکباری      |
| نه رسم دلستانی نه راه مهرورزی        | نه بوی آشنایی نه روی دوستداری        |
| گر شیخ بود یا شاب در پنجه بود یا خام | چون سگ پی خور و خواب از ذوق عشق عاری |
| نه چشم اشکباری نه آه سینه سوزی       | یاران بخواب غفلت سرگرم شاد خواری     |
| هر جا سری کشیدم جز مکر و فن ندیدم    | گفتم بدل کزین قوم چشم وفا چه داری    |

دیریت تابنوده است یاران همدان را      در عشق پایداری در عهد استواری  
 یارب چه شد که یاران عهد وفا شکستند      و آن روزهای روشن شد شامهاتاری  
 یاد از وفای یاران و ز عهد دوستداران      و آن حالها که میرفت و آن شور و بقراری  
 زن را چو می سرشتند مهر و وفا ندادند      در طبع هیچ زن نیست رنگی ز سازگاری

از لعبت حصاری با موئن چه گوید  
 کاتش بجان او زد این لعبت فراری

تیرماه ۱۳۲۹

چند ماهی تیر آهبار در سینه شکستم و قطرات سرشک را رخصت فرود نخبین از دیدگان  
 ندادم خود را فریب می دادم می دانستم اگر طفل اشک را در ساحت رخسار رخصت بازی دهم  
 اقرار به عاشقی و بی اختیاری کرده ام دانه های اشک را در درون سینه می فشارم و به هر زحمتی  
 بودنی گذاشتم زمام عشق سرکش از دست عقل اختیار بیرون شود سرانجام عشق بر سر غیرت آمد  
 جذبه ای را بعبان گیری شوقم نامزد کرد و نیرودی شکیبائی و تحکم در هم شکست قهرمان عشق پیرز گشت  
 و بنده گریز پای را در پنجه توانای خود گرفت .

|                                     |                                         |
|-------------------------------------|-----------------------------------------|
| یاران چه خبر شد که زیاران خبری نیست | زان سوخته جانان که شنیدیم اثری نیست     |
| یکجا دل بریان نه شنیدیم و نه دیدیم  | غیر از خور و خواب اهل جهان را هنری نیست |
| هنگامه دلها نشود گرم بااهی          | شوری که ز جان دو دوبرآر دوسری نیست      |
| ایمن و فاداری و یاری شده فسوخ       | کس را بسر کوی محبتان گذری نیست          |
| خاکستر کانون محبت شده برابر         | در هیچ سری داعیه شور و شری نیست         |
| نه شعله آبی نه دل افسردنگاهی        | یکجا خبر از سوز دل و چشم تری نیست       |
| نه سوز عیانی نه غم و درد نهانی      | دیر است که بر خرمن جانها شری نیست       |
| یک نغمه جانسوز ز جایی شنیدیم        | در هیچ قفس بلبل بی بال و پری نیست       |
| امروز غم عشق خریدار ندارد           | گوهر چه کنی عرضه که صاحب نظری نیست      |
| جز درد دل ویران نزنند خیمه غم عشق   | این موهبت ارزانی هر بی بصری نیست        |
| امروز چه درد امن که سارچه در شهر    | جز لاله و من عاشق خونین جگری نیست       |
| و زنی کسی اهل وفا هست تو بی تو      | این قرعه توفیق بنام دگری نیست           |
| دل در تو گرامروز نبندم بکه بندم؟    | در قطه وفا از تو وفادار تری نیست        |



مگذار غمان دل لگشته ام از دست      ز نهار که جز لطف تو اش را بهی نمیست  
 با اینمه خونگر می و اظهار محبت      با ما نتوان گفت که اورا نظری نیست  
 بایاد تو در رشته کشیدم گهر نظم      این رشته مگوید سزای نمیست  
 غیر از دل بریان و سخفای لا دیز  
 در محض و لسو خنگان ما حضری نیست

تیر ماه ۱۳۲۹

آخر بذر و فانی که افشاندم سرسبز شد، چنان شود زمین قابل و دانه پاک بود خدا را سپاس  
 که نهال امید بار آمد و گریه شام و سحر ضیاع نگشت و خدای حال گردان پاداش صبر و وفای  
 دوستان را نرابد، پاییز و زمستان گذشت و بهار با سپری شدن آن روزها و شبهای پرمهر است  
 فرارسید، گل پیام شادی آورد و باد صبا ز مزه مهر و وفا در گوش جانم خواند باید اقرار کنم  
 که محبت های بیدریغ او بر آستی از حد تصور و انتظار من افزون بود. ضمن نامه ای با و نوشتم:  
 بخدا هر سرمویم رهین منت و هر ذره از وجودم شرمنده احسان تست گمان میرود در چنین  
 حال و مقامی سکوت و حیرت فصیح تر و گویا تر از هر بیانی باشد اگر گاهی می بینی در اظهار این مراتب  
 مبالغه می کنم برای این است که کمی خود را بسبک کنم، شاید اظهار مختصری از آنچه که غوغائی در  
 درون برانگیخته است خاطر بتی را را تسکینی باشد.

## هزارشگر که پاکست ذیل عصمت او

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| منم که یاقه ام ره بطل رافت او      | کلنده سایه بفرقم بهای دولت او      |
| صرام باد بن سیر باغ و صحبت غیر     | که آرمیده دلم در ریاض صحبت او      |
| خدای خاک رهش باد نقد جان و تنم     | که هست هر سر مویم رین منت او       |
| بریده از سر کوشش مباد پای امید     | که نیست در سر من جز بهوای غمت او + |
| کرم نگر که چو جان در رهش می افشاند | نگفت در خور نیست این بضاعت او      |
| گر قسم آنکه من آلوده دامم نه عجب   | هزارشگر که پاکست ذیل عصمت او       |
| بسیر باغ چه حاجت بود که نفسم       | بهشت در نظر آید زیاد طلعت او       |

یکی سگفته بهار یست مؤمن باوش

خوشت حال دلم در حضور و غیبت او

آه از عشق و حالات آن . . . آوخ که عاشق دلسوخته را به عشق بجال خود می گذارد  
 و نه عاشق بهانه جو دست از سر خود و احساسات پر جوش و خروش خود بر می دارد ، هر دم غمی  
 از نو مبارکباد می آید ، دل عاشقان را باد در الفت ویرینه ایست ، چشم دلسوختگان شب و  
 روز در کار گهر ریز نیست ، نه آن در در درمانی و نه این گوهر افشانی را پایانیست ، حیات عشق  
 در گرد و درد و داغ است و هر دم از داغی بداغی دیگر آویزد ، سمندر وار گرد آتش می گردد و  
 برضا و رغبت دست در امان بلا و محنت می زند ، عاشق اصولاً بهانه جو و بدبختان است  
 عشق با آراش و سکون ساز گاری ندارد ، معشوق هر اندازه وفا کیش و عاشق نواز و هوای آرزو  
 هر قدر صافی و بی غبار باشد عاشق راضی و خشنود نیست ، توقعات و انتظارات ادبی نهایت  
 است ، عاشق در وصل و هجران بیک قرار می سوزد ، این طایفه در هر حال لبانی پر آه و چشمان  
 پر اشک دارند ، این بویه از آتشی لایزال دائم در سوز و گداز است و این چشمه هیچگاه نمی خورش و خون  
 عشق را لقمه ای گوارا تر از دل بریان و رخسار عاشق را آرایشی درخشان تر از دیدگان گریان نیست  
 دل شوریدگان را چه نوازشی قرار می بخشد و جان سوختگان را کدام شربت سیراب می کند ، این  
 دریا از نسیمی طوفانی است ، عاشق را تا نفس باقی است چون شمع می سوزد و می گدازد بدگمانی  
 و بهانه جویی عاشق درست چون توقعات و چشم داشت های بیجای ادبی نهایت است ، معشوق  
 گناهی ندارد این عاشق است که بهانه های گوناگون برای خود در می تراشد اما چه میتوان کرد  
 اینها کار عشق است . . . . . عاشقی یعنی همین حالات و اطوار . . . آه از عشق و حالات آن

هر چند در طول مدت عمر رنج عشق بسیار آزموده و فزون از حد طاقت تحمل نامرادیها  
 محرومیت ها کرده ام لیکن هیچگاه با چنین درد و رنج بزرگی روبرو نشده ام ، چند هفته تمام  
 شب در روز می گریستم یک لحظه آرام نداشتم ، در خلوت و جلوت کارم انگبازی  
 و بقراری بود ، پیش روی بیدردان اسک می فشاندم ، آه که در این روزهای  
 اسک و آه چه بر من گذشت ، بنیدانم این درد ها و رنجهای طاقت گذار باشما  
 چه چیز خواهند گذاشت ، آدمی چقدر بلا و محنت می بیند ، در برابر رنجهای زندگی  
 چه صبر و طاقت حیرت آوری بفرضند انسان موهبت کرده اند ، آوی که رنج عشق  
 چه سنگین طاقت گذار و بلای عشق چه بنیان کن و خانه برانداز است رفته رفته این  
 عشق جان و جسم و روح مرا بجلی قبضه کرده و همچون سرطان بر همه وجودم پنجه در-  
 انداخته است ، اکنون خوب می فهمم که تا خود را دیده و شناخته ام در چنین ام  
 بلای گرفتار نشده ام ، این عشق بزرگ زندگی من است .

دیروز نامه گرم و محبت آمیز او را با چشمی گریان و دلی بریان می خواندم از سکفتها  
 آنکه ناگاه قطره اشک خونینی بر روی صفحه چکید ! پیش از این شاعران ، از دیده خونبار و  
 اشک خونین زیاد حرف زده بودند اما خدا را سپاس که برخوان زنگین عشق از میان همه  
 عاشقان سوخته دل این نعمت تنها نصیب من شد ... تا نگویند در عاشقی ناتمام بودی !

## عشق بزرگ زندگی

اگر جاذبه مهر و محبتی در کار نباشد زندگی با مرگ برابر است ، سر را برای شور و دل را برای درد  
آفریده اند ، دلی که از ناله بلبل پریشان نشود دل نیست شتی خون و گوشت است که در سینه هر موجود  
جاندار می هست ، روز بایی را باید در شمار زندگی آورد که در آن روز با آبی از سینه بر آمده و  
از دیده فرو چکیده است ، کرکس مردار خوار اگر چه بظاهر دیر زید صاحب دلاش در شمار زندگان نباشد  
در نزد هوشیار زنده انگش است که بر سر کوی یار بمیرد ، پروانه کوته زندگانی که در پامی معشوق جان  
می سپارد در نظر زنده دلان و سوخته جانان دست در دامن زندگی جاوید زده است

ای عشق اگر چه آتش بر خرمن جانهای زنی آما زندگی را بی تو لذتی نیست ، ای آتش  
فروزان زندگی که تا مغز استخوان را می سوزانی درد ها و جراحات طاقت گداز خود را از دل های  
مستعد و جانهای بیقرار دریغ مدار ، این دردی است که از درمان خوشتر است ، آتشی است که صد  
مکستان روح فرا از هر شعله آن می سکند ، مرگی است که آدمی را بر زندگی جاوید می رساند ، من این  
درد را بجان می خرم ، من این شعله سوزان را با اشتیاق بر خرمن جان می زنم ، من زنده به شوقم  
از طعنه افسرده دلان و خشک دماغان نمی براسم ، می گو شتم تا از تاثیر این صیقل پربها زنگ هر نوع  
که در قی را از لوح دل بزداییم ، مس وجود خود را در این بوتۀ فروزان می گدازم تا اکسیر عشق کامل عیالم  
کند ، آئینه جان را صفا می بخشم ، دل را از خشم و کین تهی میکنم ، تمام مهر و سراپا محبت می شوم در

برومی بیگانه می بندم و در خلوت دل با دوست هفتشین می کردم نفس باید اومی زنم و هر دم از  
 یاد خوشش درمی از فردوس برومی خود می گشایم جنت بی یاد دوست دوزخ است و دوزخ در  
 صحبت جانان بهشت ، من قطره اسکی که بیاد او افشانم از گوهر عزیز تر دارم ، من کسب جمعیت  
 از آن زلف پریشان می کنم من آرامش از طوفان و گلستان از آتش و مرهم از دردمی طلبم بقراری  
 قرار بخش دل سقیر من است تپید نهامی دل بن آرامی و قرار می بخشد پرید نهامی رنگ مایه سُرخ رویی  
 و اعتبار من است من گنج در دیرانه می جویم و آبادی از خرابی چشم دارم ، نیمه گاه عشق دل ویر است  
 دانه تانگنکند اسباب سرسبزی بوستان نمی شود سنگ خار ابطوفان سبکین از جای نمی جنبید آتاشخ  
 بید از جنبش کمترین نسیمی با هتزاز درمی آید هنرم نیستیم که از ضربت تبر بشکافیم من آن غنچه تنگدل بوتیم  
 که نسیم سحر گاهی مرا می شکند ، دلی آماده عشق و وجودی مستعد پریشانی دارم ، از عشق و پریشانی  
 لذت می برم ، حیاتم در دامان عشق و پریشانی گذشته است ، پروانه وار خود را بی پروا با تش  
 میزنم ، بار دوداغ عشق خو گرفته ام ، دلی داغدار دارم آناهچون لاله صحرایی سرخوشم ، در آتش دل و  
 آب دیده غرقه ام آناهچون شمع بر یک پای ایستاده ام تا تمام بسوزم می بسوزم می سازم می فروزم  
 و می گذارم حیات من از عشق است اگر یک روز بی عشق بسر برم مانند گیاهی که از فیض آب  
 و آفتاب محروم شود می خشکم .

از روزگار کودکی تا اوان جوانی از بچوبه روزهای شباب تا این زمان که دوران خوش  
 جوانی در آستانه زوال قرار گرفته تا آنجا که یاد دارم یک روز بی سوز و گداز می بسر برده و یک شب  
 بی تشویش و اضطرابی سر بر بالین نهاده ام چنان متجسس من همیشه در جستجوی رویی بوده و قد های

بی فرمانم همواره مرا بکوی کشانیده از جهان آغاز که رفته رفته نبال طبع از رشحات طبیعت آموزنده آیین می‌شد  
 می‌گرفت خود را مفتون جمال طبیعت و انسان و مقهور سرخه قمار عشق می‌دیدم خوشامن و روزگار من که  
 تا خود را دیده و شناخته‌ام عمرم در هر کابی اسکت و آه گذشته است از نخستین روزهای دوران خوش کودکی تا این  
 زمان که شمع فروزان جوانیم آخرین شعله‌های تابنده خود را نثار می‌کند همواره نظر بروی و گذر بر کوی  
 داشته‌ام نمی‌دانم بعد از این چه خواهد شد آیا باید این کانون فروزان پس از سالها آتش فشانی بخاموشی  
 گراید آیا باید این طوفان سبکین که عمری در گردابهای خطرناک آن بچوچیده‌ام آرامش سکون تبدیل شود؟  
 آرامش سکونی مرکب از آرامشی که سیلاب فروشان پس از پیوستن بدریای بیکران بدست می‌آورد.  
 عارفان این آرامش را دلیل کمال میدانند اما دای بر سیلابی که پیش از رسیدن بدریا آرام شود و یاد در  
 ریگزار فرورود، من در آرزوی خوشنم می‌خواهم آفتد ر بنوزم تا خاکستر شوم بخدا قسم از زوال  
 جوانی و فرارسیدن روزهای پیری و ناتوانی نمی‌ترسم از مرگ و نیستی باک ندارم اما از آن می‌ترسم  
 که بردت پیری حرارت جوانی را زایل گرداند از آن باک دارم که هنوز نرسیده و دست در  
 دامان کمال نازده چون میوه نارس بجاک افتم آمانه چرا می‌بوس باشم چرا در دامان ناامیدی گیرم  
 چرا از پیری و کمالت ترسم معیار جوانی و پیری اندکی و فزونی سال نیست زنده دلان در هر سن و سالی  
 که باشند گاهی همچون غنچه‌نگدل سری بگریبان ماتم و دامن فرابم و زمانی مانند گل رعنا دانی پر خنده و  
 گریانی تا بدامن دریده دارند من این آتش فروزان را در کانون سینه خود همچنان مشتعل نگاه خواهم داشت  
 یک نفس از آن غافل نخواهم بود دائم در دانش طعمه خواهم ریخت پیری را که دم قدرت و توان که  
 شعله‌های شوخ و سرکش مرا پست و خاموش گرداند دریای من همیشه طوفانی و بویه من همواره  
 گدازان خواهد بود زندگانی من بهاری بی خزان و عیشی بی زوال است من خود را وقف سوختن  
 کرده‌ام، من دست در دامان عشق جاوید زده‌ام ۳۰



هر کسی در روزگار زندگی چه کوتاه و چه دراز فرصتی بزرگ در پیش دارد این فرصت تکرار  
 نمی شود این ستاره فروزان بیش از یکبار در افق زندگی طالع نمی گردد گاهی شخص با شتاب فرصت را  
 کوچک و وقایع زودگذر را فرصت بزرگ و واقعه بزرگ زندگی خویش می پندارد در حالیکه این  
 وقایع کوچک فقط برای آماده کردن آدمی برای آن واقعه بزرگ اصلی است فرصتها پیش می آیند  
 بر تمامی حادثات نبوت می درخشند راهها از آمد و شد وقایع کوبیده و هموار می شوند آنگاه در موقع  
 کوبه واقعه بزرگ زندگی با صلابت و غرور از گرد راه می رسد در پرتو این خورشید درخشان ستارگان  
 فروزان در حجاب نیستی فرو می روند وقایع گذشته با همه ارزش و اعتبار در قبال عظمت واقعه بزرگ  
 زندگی ناچیز و بهیچداری گردند این فرصت یکبار پیش دست نمی دهد این واقعه بزرگ در زندگی هر  
 فقط یکبار اتفاق می افتد

اتامن... من که خود را وقف سوختن کرده ام من که دست در دامن عشق و شیفتگی زده  
 آیا بعشق بزرگ زندگی خود رسیده ام دل من همواره در جستجوی گوهری گرانها بوده و چشم من روزگار  
 دراز در هوای طالع بزرگ زندگی می پریده اکنون می پندارم که دوران جستجو و انتظار بسر رسیده اکنون  
 خود را با آن واقعه و فرصت بزرگ روبروی بنیم آری من بعشق بزرگ زندگی خود رسیده ام.

ای شکهای من فرو ریزید ای آه های من نفس سینه را بشکیند، ای ناله های زار مرا در این  
 آزمایش بزرگ یاری کنید، ای شعله های شوخ از بوتۀ دل زبانه کشید، منتظر چه هستید روز و صبح  
 شما فرارسیده، شمار برای همین روزها در محفظه روح و جان بقیارم اندوخته بودم امروز باید قطرات  
 سرسبز سوزانم سیلابی برافشاند، امروز باید ناله های زار و آه های آتشینم شور در سراسر  
 آتش بر جانها افکند، اینک وقت است که این آتش فروزان طومار هستی مرا در چین و شکن شعله

بیایک خود در هم نوردد، از سوختن لذت میبرم، مرا از روز ازل برای همین کار آفریده اند، درد  
 و داغ گل زندگی و حاصل حیات من است، اکنون بیش از هر وقت آماده سوختنم، هر سرمویم جدا  
 سرفریاد دارد ذرات وجودم از مهر آتیشنی گدازان است، یک ندای غیبی، یک سروش ملکوتی  
 یک الهام الهی در گوش جانم می گوید از این سودا و سود غافل مباش، این واقعه بزرگ زندگی  
 تست این جهان عشق بزرگ زندگی است که اینک شعله های هستی گداز خود را نشانرا هست  
 کرده آماده سوختن باش، همه چیز خود را در قدمش افشان ....

آه که من از دست عشق و دل سودایی خود چه کشیده ام کسی چه میداند این قهرمان قومی  
 پنجه چه تردستی و شیرین کاریها در کار سوخته جان ناتوانی چون من کرده است روزها با سوزنا  
 همراه و شبها با تبها هم آغوش بوده ام، روزم بناله و زاری و ششم به بیداری و اختر شماری  
 گذشته است، در وادی پر خطر عشق گامها فرسوده، نفسها سوخته، رنجها آزموده و دردنا اندوخته  
 ام، در سلوک این راه پر خون تحمل نامرادیها کرده و خونها کامیها گرفته و دل و دیده بطوفان  
 بلا داده ام، همیشه می پنداشتم که مرا در بازار عشق آبرویی و اعتباری است، خود را قافله  
 سالار کاروان غمزدگان و دلسوختگان می دانستم، بخود می بالیدم که هنگامه دلها از نفس آتیش من  
 گرم است، آه که چه خام بودم، اکنون خوب می فهمم که طفل اسجد خوان این دبستان هم  
 نبوده ام، آنهم سوخته جانیه و آشفتگیها، آنهم بیابیه و بیقراریه آن تپیدهای دل و پریدهای  
 رنگ آن ناله های سوزان و آه های فروزان، آن دیده های گریان و دل و جان بریان،  
 همه و همه، چیزی جز یک افسانه کوتاه و آزمون کوچک نبود، آن سوزها و حالها که من از خامی

آزما مر حله کمال مراتب عشق و دلدادگی می پنداشتم فقط برای این بود که مرا برای عشق بزرگ  
زندگی آماده کند، برای این بود که دل ناقابل را بتدریج قابل مستعد گرداند برای این بود که  
وجودهای ناتوان تاب برخورد ناگهانی با وقایع بزرگ را ندارند و باید در آنها قدرت مقابله  
ایجاد شود، عشق های گذشته من با همه درد و درنجایی که همراه داشت فقط برای کوبیدن راهی بود که  
سرا انجام مرا باین عشق آتشین سوق دهد اگر یک شرار کوچک از این شعله های بی امان که اینک مرا در چین  
و شکن خود می تاباند در گذشته بر من می افتاد یکباره خرم بهستم می سوخت اکنون سمندر و ابرو را که من  
از آتش و زندگانی من در آتش است من این استعداد و قابلیت را در طول سالیان دراز در مکتب  
عشق و دلدادگی بدست آورده ام آری این عشقهای گذشته من هستند که مرا لایق وصول عشق  
بزرگ و سعادت بزرگ زندگی خود کرده اند من عشقهای گذشته زندگی خود را هم دوست دارم، آنها  
مربیان و رهبران من بوده اند .

جو انیم در انتظار این موهبت بزرگ سپری شد اما خوشامن که سرانجام گوهر گرانبهای  
زندگی خود را یافته ام پیش از سپری شدن این راه دراز و وصول به هدف عالی زندگی بسیار در طلب  
ایستاده و دل به این و آن بسته ام اما ای محبوب بزرگ و بهیمی من تو خود را در ردیف  
آنان نگذار مرا خود را تحقیر کن آنان ستارگانی بیش نبودند اما تو تابنده تر از مهر و ماهی آنان  
هر یک از بوستان جمال و کمال گل رعنائی بودند اما تو خود صد بوستان گلی، آنان پیشتر اولان و  
طلایه داران موکب پر شکوه تو بودند، آنان را هر گشودند تا تو باناز و صلابت پای در ساحت دل  
من گذاری بهتر است گویم در سرا سر عمر کسی را جز تو ندیده و نشاختم، آنان نیز همان تو بوده

اند، عارفان سخن خوشی دارند، می گویند جمال یکتای حق هر زمان در صورت یکی از خاصان  
 درگاه گوشه ابروی نمود سرانجام تاب مستوری نیارد. پرده از رخسار برگرفت و جمال بمثال خود  
 را در آینه تمام نمای گرامی ترین حبیب خود متجلی ساخت. تو نیز ای محبوب بزرگ و بهیمتای من  
 یکی بیش نبوده ای هر روز بشکلی و هر دم بلباسی از پرده برون آمده ای، پرستنده و نیازمند  
 خود را می آزمودی شایستگی او را امتحان می کردی تا سرانجام لایق و شایسته اش یافتی و  
 یکباره پرده از جمال تابناک برگرفتی، تو حاصل همه جستجوها و انتظارهای من هستی، تو هدف عالی و  
 مقصد بزرگ زندگی و مظهر همه امیدها و آرزوهای منی، اینک که بتو رسیده ام حس می کنم گوهر  
 گرانبهائی را که سالیان دراز در تکاپوی آن بوده ام بدست آورده ام، خیلی دیر رسیده ام اما  
 زود هم دامت از دست نمی دهم، تمام وجودم در تصرف تست، دیگر کسی در این دل شیده  
 راه ندارد، حیف است دیده ای که ترا بیند بر روی دیگری نگردد، حرام است دلی که بجای  
 تومی تپد جایگاه مهر دیگری شود، شرم بر ناله ای که جز بتأثیر مهر آتشین تو از سینه ای برآید  
 خدایا آیا ممکن است روزی این آتش در کانون سینه ام خاموش شود، آیا این طوفان سهمگین  
 ممکن است روزی فرو نشیند، آیا دیدگان گهربار من که شب و روز حجب و دام من را از منسج  
 بیکران خویش پرنشامی کنند ممکن است روزی مهر بر صندوق قنوت زنند ...

نه نه من نخواهم گذاشت آتش فروزنده درونم بجای موشی گراید، من سعادت بزرگ و عشق  
 بزرگ زندگی خود را از دست نخواهم داد. . . . آن روز روز مرگ من است . . . .  
 من دست در دامان زندگی جاوید زده ام . . . عشق بزرگ زندگی من حیات جاوید منست

## دیرسیت رفته از کف ما اختیار ما

|                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                           |                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                                          |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>کم بود فتنه بهر دل بقرار ما<br/>         بر روی بوستان بجاییت خطی کشید<br/>         دارد صفای طلعت او جلوه بهار<br/>         جایی بساز تر ز لب جو یار نیست<br/>         از سیر لاله زار مگي شکفت ترا<br/>         با ما چه لطفها که نکردی بر غم خضم<br/>         صد چون مست بنده آن آستان و لیک<br/>         آنجا که مهر قدر تو پرتو بر افکند<br/>         ما بنده ایم با همه عزت بکوی دوست<br/>         مسکین نواز و جورکش و بنده پرور است<br/>         از فیض طبع خویش بمقتار و نیش<br/>         این نغمه های دلکش او نیست بیدلیل<br/>         این قهرمان حسن کجا بود و چون ربود</p> | <p>کز خط فکند طرح بدیع نگار ما<br/>         یعنی بیا بسیر خط مشکبار ما<br/>         باروی او یکسیت خزان و بهار ما<br/>         ای سر و چشمه ثامت روان در کنار ما<br/>         از دل سراغ گیر و بسین لاله زار ما<br/>         ما نا نبود از تو جز این انتظار ما<br/>         غیر از تو کس نبود خداوند کار ما<br/>         چون ذره است خاطر گردون مدار ما<br/>         بر آستان او ست ستر اجداد ما<br/>         یارب نگاهدار تو این شهر یار ما<br/>         افکنده شورها بدل بقرار ما<br/>         یارب بدام کیت گرفتار یار ما<br/>         یکبارگی غنا ز کف شهسوار ما</p> |
|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

جان رهش فشانم اگر گویدم بلطف  
برنام تست این غزل آبدار ما

باغزه گفت از چه فشانی بنحاک راه  
این جان کم بها که نیاید بکار ما

از یاد برده مؤمن آیین بخیسی

دیرست رفته از کف ما اختیار ما مرداد ماه ۱۳۲۹

بشی میان ما سخن از شجاعت می رفت بن گفت شجاعت آنست که  
تایک ماه هر جا مراد دید سلامی اکتفا کنید و بگذرید . . . دیگر از آن غزلها بنام  
من ننویسید و اگر گفتید باین عنوان برای من نخوانید . . . چه تکلیف سخت و طاقت  
فرسایی ! بی تابانه گفتم این بزرگترین شجاعت ماست من تاب آنرا ندارم اگر  
بدان دست زخم بردمی از رستم و سام گذشته ام ، با این حال اگر امر کنی اطاعت  
میکنم ، می روم و همچون دار سر صبحر امی زخم ، لیکن تومی دانی عاشق تاب دور ندرد  
باز می گردم و در صورت درویشان خیمه بر سر کویت می زخم ، مرا از آستان خود مرا  
دیوانگی و آشفتگی دلاک من موجب بدنامی تست . . . هر چند این گفت و گوها را  
زیاد جدی نبود لیکن کدام مزاحی است که گوشه امی از آن یا بگفته طریفی تمام آن  
حقیقت نباشد ، آتش بدتی دراز از شوق و التهاب دیده از رخسارش بر-  
نی گرفتم وقتی می خواست برود گفت امشب خیلی بن نگاه کردید گفتم نگاه  
یکاهه را یجا کردم !

## بر در خلوت سرایش حلقه بیجا میزنم

|                                        |                                          |
|----------------------------------------|------------------------------------------|
| راه مجنون می سپارم سر بصرای می زنم     | اسک خونین می فشانم دل بدریای می زنم      |
| شور در دلهای آه آتشن می افکنم          | ناله های سری کنم آتش بجانهای می زنم      |
| رخت از عشرتسرای دوستداران می برم       | خیمه در خلوتگاه سیم رخ و غنقا می زنم     |
| زشت و زیبا هر دو یکسانند بی دیدار دوست | پشت پا بر هر چه هست از زشت و زیبا می زنم |
| شد ملول از صحبت من خاطر آن نازنین      | بر در خلوت سرایش حلقه بیجا می زنم        |
| ره ندارم در بساط قرب او کوشش چه سود    | دست و پا بیوده در این سود و سودای می زنم |
| آخر از کویست گرانی می برم جانمانج      | گر در دوروزی بر درِ امروز و فردای می زنم |
| می روم اما ندارم طاقت هجران و با       | دست در دامان وصلت بی محابای می زنم       |
| گرچه از کافران چشم وفاداری خطاست       | دست در فراق آن زلف چلیپای می زنم         |
| نیست جز نقش دلارای تو بر لوح ضمیر      | کا فرم جز با تو گر نرد تمای می زنم       |
| رنگ از رنگیست لوح دل که برای گلگاه     | هر دم از یاد تو صد نقش دلارای می زنم     |
| گرد و صد شکر بر اینگز غم دنیا چه غم    | با غم عشقش خوشم بر قلب بیجا می زنم       |
| شادی دوران و صلش یاد کاینک در فراق     | صد گره از غم بجان ناسکیبای می زنم        |

یکنفس غافل زیادش نستیم هر دم بشوق      نقش او بر کارگاه جان شیدامی زخم

مؤمن در آن دل سنگین ندارد ناله راه

تیغ عریانی عبت بر سنگ خارامی نم      شهریور ماه ۱۳۲۹

اگر بگویم در تمام طول عمر حصول مطلبی و وصول بهدنی تا این حد برای من بصورت  
یک ایده آل بزرگ و هدف عالی در نیامده است گزاف نگفته ام، آه که در اندیشه این آرزو  
چه خونها خوردم و چه اسکها افشادم و بر سر این کار چه دیوانگیا کردم و چه نقش های بلعجب  
که از خود نمودم، آه که دیده من چه سیلاب ها بر افشاند و خاطر خسته ام چه ناله ها سرداد،  
نمیدانم اینهمه تنگی برای چه بود و این مختصر اظهار لطف و دلنمودی برای او چه اشکالی  
داشت آیامی خواست بتوقعات و انتظارات بیحد و حصر و تمام ناشدنی من باین سلیقه  
پایان نبخشد، آیا از درد و رنج من لذت می برد، آیامی خواست دل و خاطر مرا بچیزی  
مشغول دارد و بر آتش شوقم دامن زند، هر چه بود برای من تحمل ناپذیر بود، خواهش و تکرار  
و یادآوری و اصرار و زاری و تهدید و تحقیر در او مؤثر نیفتاد بارها از وسوسه این حرمان  
محرومی و سستی که هر کس را به تجزیه و سرکشی و امیدارد، اعمالی از من سرزد و کلماتی از  
دهانم بیرون ریخت که بسبب اسباب پشیمانی و شرمندگی من شد، سرانجام نیز از تحقق سستی  
محرومی دست بکاری زدم که نزدیک بود همه چیز از دست برود و یکباره بر جریده دوستی  
و وفا خط بطلان کشیده شود، شاخ امید بکنده و نهال آرزو خشک گردد ....

آه از عشق و شیدایی که چه بازی ها در بردارد و چه نقش های بلعجب که از خود می نماید!



### مرقع چریده

قدم نهاد بصدناز بردودیده من      چو دید اسکت روان سرو نورسیده من  
 چه موهجا که زند سرو قامتش در آب      که گریه راه نظر دوخت بردودیده من  
 اگر نه جذبه شوقش دلیل ره گردد      بهیچ جانرسد این دل رسیده من  
 عجب که با همه سامان راز پوشی بود      رقیب را خبر از گفته شنیده من  
 جوان ندیده ای از رخ عشق کرد دیر      بین سگستگی و قامت خمیده من  
 که ام باغ چوبی رومی دوست باید بود      قفس خوشست بر این مرغ پر کشیده من  
 بیک دو جام چنان سرخوشم که پندار      شراب می چکد از چشم می کشیده من

بنور سیده غزالان پیام من که برد

که برکنید دل از مرقع چریده من

شهریور ماه ۱۳۲۹

## ای روزگار

دارم از دست جفایت سگوه های روزگار / چند با آزادگان جور و جفا ای روزگار  
 از من و از روزگارم داشتی خوش غفلتی / تا چه پیش آمد که کردی بایدا ای روزگار  
 التفاتی بامنت زین پیش چنانی نبود / آمدی خوش بر سر مهر و وفا ای روزگار  
 خواستم در بزم یاران پانهم آتا دریغ / دست رد بر سینه ام زدنا سزا ای روزگار  
 از بساط قرب دور افتاده ام کوشش چه سود / روی نتوان تافت از حکم قضا ای روزگار  
 هر خسی از آشیان من بجای اوقا / بر بساط من زخمی شست پای ای روزگار  
 تالبنانی بدست آید چه خونها میخوریم\* / نازها باید کشید از هر گدا ای روزگار  
 با همه ناسازگاری باز هم داری زکبر / بر سر مانت بی منتای ای روزگار  
 هر چه از نامردمی داری مدار از من دریغ / ناکسم گر بشنوی از من صدا ای روزگار

دیده خونین و آه آتشین در روی زرد

هر چه دارم دارم از لطف شما ای روزگار

مهرماه ۱۳۲۹

\* این مصراع از صاحب است

تا بر دلش از خسته بخاری نشیند

ای سیل سرشک از عقب نامبروان باش «حافظ»

بس است، دیگر بس است، صبرم تمام شد، کار دبه استخوان رسید، شعله های  
این آتش خرمن جان مرا بکلی سوخت، دیگر مقاومت ممکن نیست، خیلی خوار شده ام،  
خیلی بی اعتبار شده ام. بهتر است تصمیم خود را بگیرم، امیدواری غلط است، مقاومت  
خطاست، رفتار سرد و ملالت بار تو مرا بکلی از پا در انداخته، مقاومت مرا پایان برده  
نیروی اراده ام را نابود ساخته، بیش از این چرا خود را بفریسم، من اعتبار خود را در آن  
آستان آزموده ام، این امروز و فردا برای چیست، بگذار یکبار در دامان حرمان افتم  
بگذار بالاخره این حقیقت تلخ و جانگداز را بفهمم که ترا از دست داده ام. بیوده میگویم خود را  
با چیزهای واهی و تشبیهات نامعقول امیدوار گردانم. نیک میدانم که تا چه حد در چشم و خاطرت گران  
و تحل ناپذیر شده ام، از من خسته شده ای، بردلت از رگزار من بخاریست، باید بروم باید گرانی  
برم، بسیار خوب میروم، از تو میگذرم و ترا با دیگران میگذارم، میروم و میگویم به عقب هم نگاه  
نکنم. آما آه از قطع امیدواران سخته در دنیا کیست، چگونه ممکن است محبتی را که مانند سرطان بر  
سرتاسر وجودم پنجه افکنده است به آسانی از دل بیرون کنم، کاش میدانستی بر من چه میگذرد  
آما تو تقصیر نداری، همه عمر بر تو چنین حالی نرفته است، این حال برای تو افسانه ای بیش  
نیست، آما از افسانه هم غافل نباید بود...

دوست گرامی و بهیمنایم، نمیخواستم کار به اینجا بشود و با تو اینطور بی پرده سخن گویم  
همیشه با تو در پرده افسانه سخن میگفتم، آما پرده پوشی بیش از این ممکن نبود، باری امیدوارم مرا

عفو کنی، از محبت های گذشته ات بی نهایت امتنان دارم، باز هم تکرار میکنم باید مرا بخشی  
 از روی تو شرمسارم، داغ محبت مایت هنوز بر پیشانی من است، به هر حال بیروم و تا  
 خود عنان برزتابی باز نخواهم گشت، اما ودیعه مهری را که چون موریا نه خانه قلمم را میخورد  
 و همچون آتش جانم را میسوزاند به عنوان عزیزترین و گرامی ترین ذخیره دوران صمیمیت و وفا  
 در محفظه جان و دلم نگاه خواهم داشت تا کی این موریا نه مرا از درون تپ می کند و این آتش یکبار  
 خرم هستی مرا بسوزاند.

بعد از صحبت هایی که میان من و او رد و بدل شد دیگر گمان نمی رفت مرغ طبعم از نو  
 نغمه ای ساز کند و بر شاخسار عشق بشوق آن گل رخا سخن دلنشین و حرف جانسوزی گوید  
 حکم قاطع او مهر بر دوج سینه و قفل بر کنجینه زبان زده بود نغمه های آتشین که از اعماق دل پر  
 شور بر می خاست بر لب نرسیده در گلو خاموش می شد، صد ها سخن جانسوز در درون  
 سینه ام موج می زد لیکن یک سخن بر زبان نمی گذشت، همچون سوسن ده زبان خاموش  
 بودم، پروانه وار در آتش عشق می سوختم و دم بر نمی آوردم، شبی درستی که با من بر سر  
 لطف و وفا بود گفت تازگی شعری نگفته اید گفتم دلی سوخته و لبی دوخته دارم، گفتمی بسیار  
 است اما رخصت گفتار نیست بلطف گفت فکری باید کرد بلکه بتوانید از نو بر سر گفتار  
 بیایید، شبی که کاشانه ام بشمع جالش روشن بود دوباره همان سوال را تکرار کرد،  
 دانستم که رخصت گفتار داده است.

## ناسفته کی سزا ست گهر های جان من

|                                  |                                 |
|----------------------------------|---------------------------------|
| زهری چشاده بود قضا درد بان من    | مهری نهاده بود فلک بر زبان من   |
| حکم تو بود ورنه فلک راجه اختیار  | یارب چاکشید دل مصد بان من       |
| مهر تو مهر آخر ازین درج برگرفت   | ناسفته کی سزا ست گهر های جان من |
| لعل لبست بنغمه لطفی که ساز کرد   | آیمخت شه عیش بکام و روان من     |
| در سینه بود صد سخن آتشین و لیک   | لب بسته بود با همه لطف بیان من  |
| سوسن زبان گشاد بشکر و ثنا که باز | آد نطق طوطی شکر نشان من         |
| شادم کنون ز نجت که احق صفانت     | بی نغمه های دلکش من بوستان من   |
| هان ای بھار حسن رخ از مؤمن متاب  | دانی کیست بی تو بهار و خزان من  |
| فردا بصد دیرنگ کوئی ز دست رفت    | یادش بخیر بلبک نغمه خوان من     |

نقش تو محو کی شود از یاد دوستان

یاد تو خوشتر است ز صد باغ و بوستان

دیماه ۱۳۲۹

در بچوچه سرماوزستان بود که دستم گل کامگار من در اردیبهشت ماه برگلبن وجود رسته  
 و سایه سرو برومند من در نو بهاران بر سر آیم افتاده است ، از بهان وقت بهار من طلوع کرد  
 هنوز صولت بر دنیارمیده بود که اوان دولت و در رسید ، امسال در بچوچه سرمای زمستان  
 سرگرم سرو دوشعری بودم ، براستی که یاد خوش او در آن سرمای سخت و افسردگی باغ و  
 بوستان صد بهار زیاده فرج بخش در خاطر من سکفته بود ، چه روح افزا و راحت بخش است دمی  
 که بیاد دوست بر آرند و چه شیرین و دلنواز است نفسی که در اندیشه او زنند ، باری هنوز از سرمای  
 زمستان بقیته موجود بود که شعر من بپایان رسید ، بابی صبری در انتظار مقدم اردیبهشت بودم  
 تا گل در قدمش افشانم و شعر خود را بر او فرو خوانم ، سرانجام این آرزو تحقق یافت عصر یکی از روزها  
 اردیبهشت در کمال آراستگی و زیبایی قدم بکعبه من نهاد ، از سر پایش لطف و زیبایی می تراشید  
 لباس تازه دوخته اش را پوشیده بود ، گردن بند و جوارب اهدائی من یکی دست در گردنش داشت  
 و دیگری بوسه بر پایش می زد ، شعر خود را با کمی شرم و بسیاری شوق و هیجان برایش خواندم همه  
 با خوشرویی و حوصله افراد ان شنید و در پایان آفرین گفت و از تحسین حلقه برگوشم نهاد .

اردیبهشت تنها ماه ولادت او نیست گل عشق من نیز در این ماه سکفت نطفه عشق  
 پر شور من نیز در این ماه تکوین یافت بلکه فرزند آتشین مزاج عشق در این ماه زاد اینک چند  
 اردیبهشت است که حلول بهار را بچشم دیگری بینیم ، چه گلهای آتیشنی که با فرارسیدن اردیبهشت  
 از تجدید خاطرات و احیاء یاد بودهای پر شور در خاطر پراضطراب و ملتب من می سکفتد هر چند بهچون  
 مرغ پردبال سگسته ای در کج نفیس اسیرم اما خوشوقتیم که قسم را در بوستان پر طراوت عشق  
 و صفاد در آغوش گلهای کامکار در غنای مهر و وفا آویخته اند همه ساله در ایام بهار رخت از شهر  
 بیرون می کشیدم و همچون لاله صحرائی خیمه در دامان کوهساران می زدم اما اکنون مرا بگشت  
 باغ و سیرچن چه حاجت است اینک چند سالی است شهر بند شهر شده و از خوبان صحرائی  
 گسته ام صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبر است در چشم و گوش مشتاق من دیدار روح نواز او از  
 هر بهاری خوشتر و صحبت جان پرورش از هر نغمه ای دل انگیزتر است منک عشقش بر من حرام باد  
 که بالذت دیدار و فیض صحبتش تنهای بوستان و نغمه هزار دستان بر خاطر گذرانم مرا این دولت  
 بس که مقیم کوی و تماشاگر رویش باشم کار ساز بنده نواز را چه سکر گویم که دیده بیدار دوست  
 باز دارم و در ظل رأفت و سایه مرحمتش دور از بد ایام و طعنه خصمان گل دفای بویم و باد از  
 جام مهر و صفای گسارم .

## مقدم اردیبهشت

|                                     |                                    |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| زان جلوه ماه که شاید اردیبهشت کرد   | آفاق را نمونه باغ بهشت کرد         |
| خاک فسرده را دم اردیبهشت ماه        | از نو بهشت طلعت و غنبر سرشت کرد    |
| روی زمین چو قوس قزح گشت پرنگار      | بس نقشها که خامه اردیبهشت کرد      |
| دقی چنین که شاید گل بی نقاب گشت     | باید چو لاله روی بصر او گشت کرد    |
| در فصل گل سری که تابد ز عشق روی     | باید چو اله اش بگل و سنگ و خشت کرد |
| میخواست دل که دارد از گیر و دار عشق | بیهوده کوششی است که با سر نوشت کرد |
| مارند و عاشقیم و بمیخانه میرویم     | زاهد اگر مقام بدیر و کنشت کرد      |
| خرم کسی که بابد و نیک زمانه ساخت    | عادت درین زمانه بهرنیک و زشت کرد   |
| زین پیش گر بد زخم افکند قهر و دست   | لطفش کنون مجاور باغ بهشت کرد       |

تابنده ماه من چو درین مه زمام زاد

جانها فدای مقدم اردیبهشت باد

بهمن ماه ۱۳۲۹



## جشن بهاری

|                                      |                                    |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| گلبن نیاز کتیه بر او رنگ داده است    | شاخ از سکو ف تاج بسر بر نهاده است  |
| صد جا کره ز رشته گوه کشاده است       | ابر از پی نثار گهر بر سریر گل      |
| بر طرف باغ و دشت ساطی نهاده است      | اردیبهشت باز بآمین سالیان          |
| سرو از کنار بزم بخدمت ستاده است      | گل در میان جمع بغزت نشسته است      |
| نرگس بشوق چشم تماشا گشاده است        | سبل نیاز خرمن گیو فشانده است       |
| بر دست شاهدان چین جام باده است       | لاله است بر بساط چین یا بشاد باش   |
| بن نقشهای خوش که بر این لوح ساده است | صحر اچو لوح اخضر و گلها چو اختران  |
| تابنده گوهری چو دل از کف فکاده است   | گر قاتم دو تا ست نیم پیر سال و ماه |
| اردیبهشت را چه صفایا که داده است     | نقاش چهره دست بهاری ز لطف طبع      |
| کان ماهوش ز مام در این ماه زاده است  | اردیبهشت رنگ بهشت اربودر دست       |

آفاق چون بهشت شد از نقش یابی او

جانم فدای اینمه لطف و صفای او

بهمن ماه ۱۳۲۹

## نوبهار حسن

|                                     |                                 |
|-------------------------------------|---------------------------------|
| جانا بهشت در قدم نوبهار تست         | ارو بهشت جلوه نقش و نگار تست    |
| ای نوبهار حسن دل خسته سالهاست       | در حسرت سگفته گل کامگار تست     |
| سنبل ز پافاده زلف پریش تست          | ز کس ز دست ز قه چشم خار تست     |
| هرگز ز نرست سرو چو بالای دلکشت      | خوش میردی نیاز و دلم بقیرار تست |
| بس نقشه که کلک قضا کرد خوشترین      | بر صفحه جهان رسم یادگار تست     |
| در حیرتم چه داشت جهان بی تو در بساط | دور زمانه را شرف از روزگار تست  |
| ای مادر زمانه عقیق ارشوی روست       | کان گوهر که خواست دلت کنار تست  |
| لب پاک کن ز رشحه می طاقم نماند      | صد بوسه در هوای لب میگزار تست   |
| بر چشم اشجار من ای گل قدم گذار      | کاین گوهر سرسنگ ز بهر نثار تست  |
| بر چشم مؤمن قدمی گرنهی رواست        | بیگانه نیست بنده خدمتگزار تست   |
| ای دل غمین مباش که آن سرو ناز نیز   | دیرست در هوای لب یبار تست       |

یارب همیشه باد جهان بر مراد او

دختر تر از بهشت برین باد یاد او

اسفند ماه ۱۳۲۹

به کوشش بازگردم شرمسار می عشق آتش دم  
بدم بر من فسونی تا قبول طبع یار افتم « وحشی »

نمی دانم به چه اعتبار و شایستگی و به کدام روسفیدی و نیک بندگی تر مانند گذشته  
دوست گرامی خطاب کنم، آه که از غایت شرمساری و گناهکاری دیده از پشت پایی نجات  
بر نمی توانم داشت، در آتش شرم و پشیمانی میسوزم و باز مثل همیشه ملجا و پناهی جز تو نمی شناسم  
هر چند این بار گناهی بزرگ مرتکب شده ام، اما شاید حوصله تو، گذشت و بزرگواری تو،  
جو انردی و دریادلی تو از جرم و گناه من بزرگتر باشد، نمیدانی دقایق و ساعات بر من چگونه  
میگذرد و چه درد و رنج عظیمی روح و جسم مرا در تب و تاب دارد، هرگاه بزرگواریها و محبتها  
گذشته ترا بخاطر می آورم و آنگاه از گستاخی و بی آزر می خود یاد میکنم، آتشی از اعماق وجود  
زبان می کشد و سیلاب اشک، اشک پشیمانی و انفعال، اشک حسرت و ندامت، از  
دیده فرو بیبارم، رستی چه خوب در آتش و آب غرقه شده ام، چه میشد اگر بر اشک سوزان  
و آه آتشین من رحمت می آوردی و به کرشمه لطف و عنایت به سویم نظر میکردی، کاش  
در این ماجرا به شایستگی خود می نگریستی و قلم عفو بر گناه خد متنگزار نالایق و بی سپاس حق  
ناشناس خود میکشیدی، راست است که گناه من بسیار بزرگ و حتی نا بخوشد نیست اما عفو  
و بخشایش تو کجاست، اگر چون تاک پامی ادب کج نهاده ام، مژده اشکباری هم دارم  
اگر مرتکب گناه شده ام رنج پشیمانی و شرمساری را هم تحمل کرده ام هر چند گفته اند حدیث  
توبه از گناهکاران خود جرم دیگر نیست و گلخن همان بهتر که جامه خود را نشوید اما حاشا که

من دست امید از دامن بدارم و مایوس و شکسته دل از آستان رحمت روی برنام  
 در این میان اشک ندامت و عرق انفعال شفیع من بس است کاش آنان که اختیاری دارند  
 بر بی اختیاران بختایند، کاش خردمندان که در حکومت عقل زندگی می کنند به حال دیوانگان  
 رحمت آورند، به قلب پاک و پر مهرت سوگند که من دیوانه و بی اختیار بودم، هنوز هم دیوانه و  
 بی اختیارم فقط کیمیای لطف و محبت تست که می تواند به دل بهیچار من صبر و قرار می بخشد،  
 تنها مدارا و بزرگواری تست که قادر است این دیوانه زنجیر گیسخته را به راه آورد، هر چند تو مسؤول  
 دیوانگی و بی قراری دیگران نیستی اما به قلب مهربان و پر عاطفه خود رجوع کن، بین وظیفه مرد  
 و جوانمردی چیست، آیا لذت دستگیری از پادگان را هنوز نخشیده ای، آیا هیچگاه قلبت به  
 خاطر شادی دیگران نلرزیده است، کاش طایر خیالت بر بام و در این کلبه ماتم گرفته  
 پرواز بود تا شاید از نزدیک دلسوخته از پادافاده خود را میدید و بر حال تباہ و روزگار  
 سیاه او رحمت می آورد، نمی دانم چه می گویم و چه می نویسم، بچنانکه آن روز هم نمی دانستم  
 چه می کنم و چه بر زبان می آورم، آه از محرومی و بی نصیبی، تو شاید هنوز بدستی معنی این  
 کلمات را ندانی، چه طعم محرومی و ناکامی را نخشیده ای، میدانی محرومی چه زهر کشنده است  
 آن حال شگفت که آن روز از من دیدی انعکاس همین ناامیدی و حرمان بود، صدی  
 ناهنجاری که از حلقوم خشک و زنگ زده من برخاست در واقع صدای فرو ریختن کاخ  
 آرزوهای من بود افسوس که خوابهای طلایی من پایان خوشی نداشت دریغ که آرزوهایم  
 نقش بر آب شد، چه بهار زنگینی در انتظار من بود، چه گلهای آتشی بر من شکفت، آن  
 بیمری که آرزو ساز کردی میدانی چه آتشی از یاس و حرمان در اندرون من برافروخت

آن وعده خلاف کردن و میزبان مشتاقی را باد و مهان ناما نوس چشم براه داشتن نمیدانی چگونه دامن بر آتش افروخته من زد، مع الوصف میدانم گناه از من است و هیچ عذری نمی تواند جسارت دیوانه وار مرا توجیه کند اما تو ای مخدوم بزرگوار من، مرا به خاطر دل شکسته و حرمان کشیده ام بخش، مرا به پاس آرزوهای بر باد رفته و امیدهای برآورده نشده ام معذور دار، آیا این آتش فروزنده ای که مرا میان شعله های بی باک خود خاکستر کرده است برای تصفیه روح گناهکار من کافی نیست، آیا این سرشک سوزان که تقریر آشکاری از پشیمانی و شرمساری من است نمی تواند عذر خواه گناهام باشد، نمی دانی گرمی اشک ندامت و عرق انفعال با این خاکسار حق ناشناس و تنگ حوصله بی سپاس چه میکند.

اکنون ای مخدوم دیرین و بزرگوار من وقت است که برخشم خود فایق آیی و از حق مجلس و صحبت های دیرین یاد آری و بر کسی که ترا بیش از هر کس در عالم دوست میدارد و محترم می شمارد بخشایی و لب را به حرف بخشش او گمزنثار کنی، گمان مدار که به آستین ملالی که بر من افشانی دست امید از دامنت بدارم و روی از آستان کرمیت برتابم چه این درویش مسکین درمی دیگر نمیداند و رهبری دیگر نمیگیرد مع الوصف اختیاء باتست، اگر بخشایی گناهکار و سزاوارم و اگر بخشایی پشیمان و شرمسارم

فروردین ۱۳۳۰

# مثل تو خدا نیا فریده

|                           |                          |
|---------------------------|--------------------------|
| کس چون تونه دیده نه شنیده | مثل تو خدا نیا فریده     |
| ای راحت جان و نور دیده    | صد گونه خطا ز بنده دیدی  |
| این مایه صفا ز کس که دیده | یک ذره ز مهر کم نکردی    |
| لطف خط عفو بر کشیده       | بر هر چه گنه بزرگ و کوچک |
| در سایه رحمت خزیده        | دل باز به صد امیدواری    |
| چون طفل به ناز آرمیده     | در دامن مهر پرورت دل     |
| از هر چه بجز غمت بریده    | تا در دل من غم توره یافت |
| دست از همه راحتی کشیده    | در بر همه محنتی گشوده    |
| وز راحت و خرمی ریمده      | با انده ورنج خو گرفته    |
| کز هر دو جهان مراضیده     | خوش باد غم تو بر دل من   |
| از گفته و کرده و شنیده    | باز آ که هزار بار توبه   |
| مثل تو خدا نیا فریده      | وز نوز من این ترانه بشنو |

اورفت ... من ماندم و اشک حسرت ، من ماندم و یک دنیا غم و اندوه ،  
آن شب بر من بسیار سخت گذشت تا خانه رسیدم همچنان میگریستم چیزی که بشیرم آزار  
میداد تحقیر جبران ناپذیری بود که متوجه احساسات و توقعات و عزت نفس و مناعت من  
شده بود ، چندین روز متوالی میگریستم ، یک سحله آرام نداشتم ، شاید در تمام عمر داغ محرومی  
و بی نصیبی دلم را به این شدت نسوخته بود ، راستی صبر و مقاومت آدمی در برابر  
مشکلات و مصائب روزگار عجیب است ، در این مدت دوسه بار هم اورا دیدم ، اما  
کوشیدم برخوردی دست ندهد شاید متوقع بودم که رحمتی مگرش براسیر آید و به اراده میل  
خود قدم بدجوبی خستگان پیش گذارد اما افسوس ... افسوس که روزگار بازها در پرده  
دارد و هزار نقش بر آرد که یکی چنانکه در آینه تصور ماست نباشد ... یک روز عصر که در  
خانه بحال تباه خود می اندیشیدم در صدا کردم ، پنداشتم دوست ، دلم فرو ریخت ، او نبود  
اما نامور پست نامه ای از او برایم آورده بود ، دلم پیش آمد ناگواری را گواهی میداد ،  
نامه را بادستی لرزان و دلی مضطرب گرفتم ، فوراً خطش را شناختم ، انگشتانم بار عشه ای محسوس  
نامه را میگشود و ز بانم بی اختیار کلمات استرحام آمیزی میگفت ، نامه مفصلی بود هر چند از  
همان سحله اول اطمینان داشتم این نامه برای من متضمن آیت رحمتی نیست ، اما مضمون آن  
بیش از آنچه گمان میرفت تلخ و ناگوار و طاقت گذار بود ، با حالتی عجیب و بی سابقه نامه او را  
که سرپا از نفرت و انزجار و قهر و خشم عمیق او حکایت میکرد خواندم ... نامه او مرا از

خواب گرانی بیدار کرد، حقیقت امر از ورای تخیلات و احلام شیرین چهره عبوس و دوشترزای خود را بمن نشان داد، در آن سخطه در دناک دانستم که در این مدت بیوده برای خود در پیشگاه و جانان آبرو و اعتباری قائل بودم خاکساریها و ناتوانیهای عاشقانه من همه و همه مرا بتدریج در نظر او بیقدور و بیمقدار ساخته است آه که تیغ بی پروای زبانش بادل و جان خسته و خاطر مشتاق و امیدوار من چه کرد ...

شگفتا که مطالعه نامه او یکباره آرامش و سکون غیر منتظره امی در من ایجاد کرد، آرامش و سکونی که شاید خطرناکتر از بیقراریها و زاریهای نخستین بود، دیگر نالیدن و اشک فشاندن جراحات دل سوخته را التیام نمی داد، این دردی نبود که با مرهم زاری و بیقراری علاج پذیرد، آتشی نبود که آب دیده آنرا فرو نشاند، این ضربت یکباره مرا از پای در آورد و در نخستین را از یاد برد، غرقه در باران طوفان چه باک است ... باری چند هفته گذشت و هر چند در همان روزهای اول جوابی حاکی از تسلیم و رضا بدو نوشتم، اما هیچگاه دل من این واقعه ناگوار و این ضربت روحی سنگین را فراموش نکرد، حس زبونی مرا سخت آزار میداد، بجای خرد و مضحک شده بودم هرگاه از آن نامه سرپا دشنام و آن سخن بکلی غیر دوستانه و بلکه دشمنانه یاد میکردم خود را بی حقیق و خوار میای می یافتم، چندین بار بفکر اقدام پاسخی معقول و حتی کمی تند و با صلابت برای او تهیه کردم، اما محبت مایش نمی گذاشت این اندیشه را که رفته رفته در گوشه های خاطر من نشو و نما می کرد و عمل کنم، آخر راه را منصرف در این دیدم که او را در وقت مناسبی به استرداد نامه اش وادایم، چه، این نامه دائماً مانند خاری در دل و جان من میخید، بخوبی حس میکردم که وجود آن هر سخطه مثل موریه بنیان دوستی ما را از درون می جوّد و شاید روزی اساس این دوستی



چند ماه گذشت. یک روز عصر در یک فرصت مناسب موضوع را با او در میان گذاشتم  
بنظر او این یک کار غیر منطقی بود میگفت آن نامه متعلق به زمان و وضع مخصوصی است و استرداد  
آن موردی ندارد و بهتر است آنرا برای حفظ همه جهات رویداد های این ارتباط چند ساله پیش  
خود نگا بدارم، با این وصف، سرانجام به استدلال من کردن نهاد و نامه امی را که آنقدر باعث  
تحقیر و آزار من شده بود باز پس گرفت و به این ترتیب این ماجرای پرسوز به ظاهر پایان یافت

و این است متن نامه ای که نخست در پاسخ نامه وی نوشتم

دوست گرامی و ارجمند      دیروز که با امیدواری انتظار مقدم شریفیت را داشتم  
نامه ات بدستم رسید. شاید بدانی وصول چنان نامه تند و عتاب آلود چگونه تأثیری در چون  
منی خسته جان و بیقرار خواهد داشت. اما شگفت اینجا است که هر چه بیشتر خواندم و بیشتر رفتم  
خود را صبور تر یافتم، طبیعت در نهاد آدمی روح مقاومت و تحمل عجیبی نهاده است هر اندازه  
خطر بیشتر، قدرت مقاومت و نیروی برخورد و مقابله هم با آن خطر بیشتر است. پس از چند روز  
اضطراب و بیقراری دایم، نامه تو آرامش و سکونی عجیب و شاید باشکوه و هولناک از آنگونه  
آرامش که ضربت گلوله در یک مغز آشفته میتواند برقرار کند، در من پدید آورد، آن داروی تلخ  
و بسیار ناگوار را به هر مرارتی بود خوردم، آن ضربات سخت و بسیار جانفرسار را هر طور بود تحمل  
کردم، سخنانت بسی سخت و طاقت گداز بود اما حقیقت همیشه تلخ و بخصوص اگر عریان باشد،  
گاهی بسیار وحشت انگیز و هولناک است، به خود گفتم و تلقین کردم که: «حق است این سخن حق

نشاید نهفت « آینه شکستن خطاست باید نقش زشت و تصویر نازیبای خود را عوض  
 کرد، هر چند کهن نامه بسیار تند و ظاهر اغیرد و ستانه بود اما آن هم قابل اغماض است،  
 اصلاح فساد و یا قطع اعضا و جوارح فاسد، خاصه وقتی که فساد عمیق و ریشه دار باشد  
 بانر می و ملائمت صورت پذیر نیست من این نامه را به تومی نویسم تا از صمیم قلب و بن  
 دندان مراتب تشکر و سپاس خود را به ساحت عرضه دارم، نامه سرپا قهر و عتابت را؛  
 به همان عزت نخستین نامه مهر آلودت نگاه میدارم و عزیز و محترم می شمارم تو با این نامه  
 بیش از پیش شخصیت و قابلیت و قوت طبع خویش را ثابت کردی و اینک احسن میکنم که  
 بیش از هر وقت ترا دوست میدارم، دوستی و محبتی آمیخته به احترام، احترام و ارادتی  
 که از منبع عقل و اراده سالم الهام گرفته است، نوشته بودی طفل و بی تجربه بودی و  
 از عواقب این اظهار محبت و نتایج احیاناً نامطلوب آن اطلاع نداشتی اما فراموش  
 نکن که من در کمال عقل و آزمودگی محبت خالصانه خود را به تو تقدیم داشتم اگر تو نمی  
 دانستی که چه میکنی من به کار و عمل خود واقف بودم و موی خوش همه جا هست  
 اما آنچه کم است خوی خوش و بگفته حافظ لطف طبع و خوبی اخلاق است، بخدا گویند  
 آنچه مرا مجذوب تو گردانید، تنها زیبای تو نبود، از تو زیبا تر هم که به من لطفی داشتند  
 کم نبودند، اما شایستگی و استعداد ذاتی و لطف قریحه و پاکدلی و صفای روح و قلب  
 مرا اسیر کرد، گناه من چیست که اینها را دوست دارم تقصیر از تست که اینهمه خوب و  
 شایسته هستی اکنون هم با کمال سربلندی و افتخار به دوستی تو اعتراف میکنم، دوست  
 عزیزم اگر دست ترا بوسیده ام خود را تحقیر نکرده ام، اگر در آستان عشق خاکسار می

و شکلی نشان داده ام خود را حقیر مایه جلوه نداده ام آیانی دانی در عالم نیروی برتر و والا تر از  
عشق نیست، نشینده و ندیده ای که پادشاهان پشت پا به تاج و تخت سلطنت زده و چه بسیار  
پدران و مادران فرزندان خود را قربانی عشق خود کرده اند، اینهم هنر و صنعت را چه انگیزه ای به  
وجود آورده است، نوابغ هنر و ادب از کدام منبع فیض الهام گرفته اند، کارگردان و  
سلسله جنبان همه حوادث عشق است، در آستان عشق بزرگان جهان بزرگی از سر  
نهاده اند، سر پادشاهان گردنفر از به درگاه او بر زمین است. نمی خواهم برای تو ادبیت  
بیا فم اما بیچاره من که با قلت استعداد راه بزرگان و نوابغ عالم را در پیش گرفته و از راهی  
که اهل روزگار از آن میروند باز مانده ام « از اینجا مانده و از آنجا رانده ! » باری  
دوست گرامی راهنمایهای خیر خوانانه ترا بجان و دل می پذیرم می گویشم که ازین پس  
از راهی روم که تو پیش پای من گذاشته ای از اشارت دوستان مشفق نمی توان گذشت  
از اینکه قدری هم تند رانده و شاید بر اثر غلبه خشم و یا موجبات دیگر مراد وضع موجود فاقد هرگونه  
شخصیت و فضیلتی دانسته ای ترا معذور میدارم، اما این راهم بدان که تو هر چه باشی و هر چه  
کنی همچنان در نظر من عزیز و محترمی و هرگز مباد که از تو قطع امید کنم و سایه مرحمت از سر

کوتاه شود .

تیر ماه ۱۳۳۰

صبر و تحمل هم حدی دارد هر اندازه فشار نا ملایمات و تراکم غما و تاثرات بیشتر باشد  
عکس عمل روحی و انفجار تاثرات فشرده شدید تر خواهد بود ، چند سال صبر و تحمل ، چند سال اضطراب  
و آشفتگی دائم ، چند سال بقراری و اشکباری روزان و شبان ، چند سال تحمل طعنه ها و سخنان  
سرد بد اندیشان ، چند سال مقاومت در برابر ساجت و ابرام رقیبان و هوسناکان ، چند  
سال مشاهده حال تسلیم و زود آشنایی او در قبال زمینه سازیهای زندان سینه چاک و عدم  
اعتنا بتذکرات و راهنماییهای خیر خواهانه من ، چند سال آفرین گفتن و دشنام شنیدن ، نیا  
و عجز آوردن و ناز و سرگرانی خریدن ، بد را خوب دیدن و ناسزا را سزاوار گفتن ، وفا  
کردن و ملامت شنیدن .....

بالاخره یک روز باید تراکم این همه فشار و نا ملایمات انفجاری پدید آورد ، انفجاری سخت  
و هولناک ، انفجاری که همه چیز را از بد و نیک درخود نابود سازد ، انفجاری که در یک چشم برهم  
زدن بنامی باسکوه رفیعی را که از مصالح محبت و وفا و خلوص صفا استوار شده در هم فروریزد  
انفجاری که دود از دودمان دوستی برآورد ، انفجاری که پایان آن جز نیک صحنه و حشتناک و یک  
سکوت میب و مرگبار چیزی نیست ... وقتی ناخشودی و گله مندی بر قلب و روحی سیآ  
اخذ نقطه های سیاهی که از تاثرات و شکایت های دیرین مانند میکربهای خطرناک بتدریج در زوایا  
قلب رخنه و نفوذ کرده است مجال نشو و نما و خود نمایی پیدامی کند و اگر بوقت از بروز و انتشار  
آن جلوگیری نشود ممکن است یکباره بر سر تا سر روح و جان غلبه کند و وجود پر مهر آدمی را بیک  
پارچه خشم و کینه و نفرت مبدل سازد .

من ارچه عاشقم وزند و مست و نامه سیاه  
هزار شکر که یاران شصت بی گنند «حافظ»

نمیدانم، شاید این آخرین نامه ای باشد که در جریان این ماجرای پرسوز و  
گداز به تومی نویسم برای من بسی تلخ و دردناک است که از پس آنمه اظهار ارادت و بندگی  
سخنی گویم و دست به کاری زنم که همیشه از تصور آن برخودمی لرزیدم اکنون وضع روحی من  
طوریست که نه ترمانند نامه‌های پیشین میتوانم دوست گرامی و نه به تقلید آخرین نامه‌تو دوست  
محترم بخوانم. هر چند گفتنی بسیار است. اما قصد ندارم غنان قلم را یکباره رها کنم و از آنمه سخن  
که از اعاق روح و قلبم سرکشیده و بر لبم آویخته و شاید بسی تلخ و ایمانا نفرت انگیز باشد چیزی  
بر زبان رانم تا اگر روزی از کرده پشیمان شدم و قدم صلح و پوزش پیش گذاشتی از تروت  
شرمنده نباشم، معمولاً وقتی آتش عشقی در کانون دلی رو به افسردگی میگذازد دوران سردی  
و بهانه جویی فرا میرسد اما من باید اقرار کنم که امروز نیز مانند همیشه ذرات وجودم از مهر  
سوزانی گدازان است و این تصمیم آتشین و دردناک را در بجهت بحران روحی خود گرفته‌ام  
تو خود شاهد شور و اشتیاق من در آخرین شب دیدار بودی ممکن نیست چنان تشنه  
شوقی ناگهان به خاموشی گراید، اما چه باید کرد، اینک دیر است که حس کرده‌ام که در  
پیش تو قدر و اعتباری برایم باقی نمانده، تا کی میتوان پرده ریا و تزویر در پیش روی  
داشت تا چند میتوان بادل پر کینه، بهار را به بستم مهر آگین آراست، محبت را بزور بر  
کسی نمیتوان تحمیل کرد، تو باید یکچند به فرمان دلت روی، این دارو نیست که من در این

بیماری روحی برای تو تجویز میکنم، از این پس تشریفات و رسوم اجتماعی را کنار بگذار هر چه  
 دلت میگوید با من همان کن هر جانشستی عقده های دلت را بیرون ریز بن دشنام بده اگر کسی  
 که به ریا اورا استاد عزیز بخواندی به بدی یاد کن با آزادی کامل و فراغت خاطر از کسی که چند  
 سال است خود را بر وجود تو به نار و انجیل کرده و آزادیهات را از تو گرفته انتقام بگیر حتی، اگر  
 مقتضی دستی برای تکمیل انتقام از حیثیت و آبروی خود مایه گذار گمان میکنم این بهترین وسیله  
 ایست که آتش کینه ترا فرومی نشاند آنوقت شاید دل تیره ات که آلوده زنگار کینه است از نو  
 صفائی گیرد شاید آنوقت بهتر توانی قدر دوستان یکدل خود را بدانی، شاید آنروز با انصاف تر  
 و حق شناس تر شوی، امروز طوری در تصورات غلط و بوجو جان خود غرق شده ای که قدرت درک  
 حقایق مسلم را نداری، قدری سراز لاک خود بیرون بیاور، اگر میتوانی حجاب خود پرستی و غرور  
 جوانی را کمی پاره کن و از و رای آن به عالم خارج بنگر شاید همه تقصیرات به گردن دیگران نباشد  
 شاید تو نیز با همه استواری و زیرکی خالی از لغزش و خطائی نباشی این خود پرستی و سجاج  
 کو دکانه را کنار بگذار هر چه دیگری گوید و کند خطا و آنچه تو میکنی و می پنداری صواب است به عزم  
 تو عشاق فقط خطا میکنند اما جوانان و خوب رویان از لغزش و خطا مصونند، من غرور دارم، اما  
 جوانانی به سن و سال تو از غرور برکنارند من به فرمان احساسات و هیجانات درونی خود می  
 روم اما تو در حکومت عقل و منطق بسر میبری، نه عزیز من اینطور نیست، احتمال خطا و کج روی  
 برای جناب عالی بیشتر است، این طرز تضاد و هم از جهان بیهوشی و انزجار باطنی تو آب  
 خورد لطف آن شیشه کبود را از پیش چشم بردار تا همه چیز را، آنچنانکه هست ببینی، از خصوصیات  
 اخلاقی من چیزی کاسته نشده، این تو هستی که تغییر کرده ای، وجدان خود را هر چند غرور و

خودپسندی بیش از حد آنرا از کار انداخته حکم قرار بده لغزشها و احياناً خدمات و محبت های گذشته مرا به خاطر آور و همه را در ترازوی انصاف، هر چند از آن نصیبی نداری بسنج. بین گفته کدام طرف در دوستی و وفا سنگین تر است در این میان اگر کسی باید در لافگاه و فاسد افکنده باشد، آن تو هستی، اگر مجاهدت صمیمانه و پراغماض من در این چند ساله نبود، مستلماً رشته دوستی بارها از هم گسیخته میشد، تو خیلی خونگرم و به ظاهر مهربان نیستی، به گفته خودت اگر محبتت بهم برود حس قدر شناسی نداری که جای آنرا بگیرد، به احساسات و توقعات مشروع دوستان هم وقتی نمیگذاری پیش تو به قول شاعر یار نو و یار کهن هر دو یک نیست، با همه یکسان لاف محبت میزنی و به خیال خود این روشهای نادرست و نامعقول را پای آداب صحبت و حسن معاشرت حساب میکنی، دوستان صمیمی و دیرین تو باید به حکم رتل و سطرلاب سطری از کتاب قلب ترا بخوانند و گرنه زبانت برای تقریر احساسات و وظیفه ای ندارد البته وقتی تو اینطور باشی توقعات و انتظارات دوستان یکدلی که همه چیز خود را وقف تو کرده و هستی خود را در پایت ریخته اند به نظرت غریب و غیر منطقی میآید پیش خود می پنداری که در مورد من بسیار اغماض و گذشت کرده ای این هم تا حد زیادی حاکی از غرور و خودپسندگی تست من منکر محبت های تو نیستم داغ محبت مایت هنوز بر پیشانی من است اقرار میکنم که خوشترین ساعات و دقایق زندگانیم در کنار تو گذشته است اما من اینها را به بهای فدا کردن عمر و آبروی خود تحصیل کرده ام به قول شاعر «سگ و فای خودم بنده محبت خویشم» اگر ثبات قدم و حسن عهد من نبود تو در همان آغاز امر همه چیز را به دست فراموشی سپرده بودی، فراموش کرده ای در جریان آن ماجرا می سبکین، هنگامی که

بیش از هر وقت به دجونی و حمایت شفقانه و محبت تو نیازمند بودم به من چه گفتی و بادل مجروح  
 و بلا کشیده ام چه کردمی، اظهارات غیر دوستانه و بی پروای خود را اینجا و آنجا همه را زیاد  
 برده ای، به خاطر داری در قبال یک خواهش کوچک که قبول آن عمر دوباره به من می  
 بخشد و ترا هیچ زبانی نداشت چه قدر سر سختی و بی اعتنائی بخرج دادی، اینها همه هیچ، از  
 تومی پرسم در برابر کدام گناه به خود اجازه دادی یکباره شرم از دو دیده بشویی و حقوق خد  
 سالیان در نور دمی و آن نامه عجیب را به کسی که بیش از هر کس تر از در عالم دوست و گرامی  
 داشته است بنویسی؟ گناه من چه بود آیا اشک سوزانی که بی اختیار از چشم عاشق  
 دشتسته و امید بر باد رفته ای فرو ریزد، مستوجب چنین عقوبت سنگینی است لطفاً یک بار  
 دیگر آن نامه سراپا لطف و محبت را که در چهار صفحه بزرگ برای من فرستادی بخوان آنوقت  
 بین چه اندازه در این راه تند تاخته و همه چیز را زیر قدم انداخته ای، تو با غم روشن دار  
 سالم آنچه دلت خواست به من نسبت دادی و مرا فاقد هر گونه فضیلتی دانستی و «بی پنج  
 چیز» خواندی و هرگز هم در صد جبران آن بر نیامدی و حتی حاضر نشدی دو ماه پس  
 از فرستادن نامه آنرا برای تسکین خاطر من باز پس گیری، و ده که از دست توجیه ها  
 کشیده ام! در تمام عمر کسی را به قدر تو دوست و گرامی نداشته ام و از هیچکس هم به قدر  
 تو متحمل خفت و خواری نشده ام باید اقرار کنی که هرگز در عالم دوستی به توقعات و انتظارات  
 مشروع و منطقی من پاسخ مساعد نداده ای و همیشه دنبال احساسات و افکار بوجوانه و  
 روش های نامعقول خود رفته ای، تنها حرف تشویق آمیزی که در جریان این چند سال  
 از تو شنیده ام این است که گفته ای من هر چه دارم از فلانی دارم اما تعجب میکنم چگونه از کسی



که «هیچ چیز» است چیزی میتوان گرفت شاید هم چون این بنوا هر چه داشته در قدح  
منظور افشاندن به این درجه عالی ارتقا یافته است !

باری اینها خیلی چیزهای دیگر همه و همه روح و قلب مرادست خوش تأثیرات  
نا مطلوب خود میکرد. در این چند ماه اخیر همواره حس عجیبی مرا آزار میداد. نمیدانم آنرا چگونه  
تشریح کنم مثل این بود که چیزی بنام تحقیر و حق ناشناسی موریانه وارد دوستی ما را از درون  
میجوید مثل این بود که توتیسه برگرفته و بجو جان کلاه پر شکوه دوستی ما را فرو میریزی به خدا سو  
گند  
در این مدت از تصور زوال محبت اشک از دیدگانم فرو میرخیزد. افسوس که تو نخو استی در  
حفظ این دوستی پرهیجان قدمی برداری نه تعریض و نه تصریح نه خواهش و نه تهدید هیچکدام  
در تو مؤثر نیفتاد و با سجاج و سماجی بی نظیر سنگی را که به چند سال لعل پاره ای شده بود گسستی  
نهالی را که رفته رفته طراوت یافته و بارور شده بود خود سرانه از بیخ بر کنیدی اکنون ،  
من و تو باید بر سر این بنای فرو ریخته نوحه گری کنیم و بر رعب و اطلال و دمن آن اشک  
فشانیم. در این جهان وسیع هیچ چیز در موازنه دوستی و محبت نیست. محبت از همه چیز  
گرامی تر است. افسوس که تو برای محبت ارزشی قائل نیستی. اما من ، این طریق محبت  
بقول سعدی از دست نگذارم باید صریحا اقرار کنم که هنوز با همه بدعدهی و ناسازگار یها  
تو گوهر گرانبهای محبت را در محفظه روح و قلب خود محفوظ نگاه داشته ام ، هم اکنون که  
این سطور را با چشم گریان می نویسم ذرات وجودم در بوتۀ مهر آتشینی گدازان است  
تو هر طور که میخواهی باش اما من آن محبوب ایده آل خود را دوست و گرامی دارم. آنکه وفا  
داشت صمیمی و پاک دل بود و دنبال محبت می رفت. آنکه حق شناس و قدر دان بود. آنکه چون

فرشتگان آسمان پاک و چون نسیم صبحگاهی و لنوا زور و جوشش بود، آنکه دامن از دامن گل پاکتر و دلی از روی آینه تابناکتر داشت، آنکه از آلودگیها و فسادها برکنار بود، من از کمال مطلوب و از عشق بزرگ زندگی خود دست بر نمی دارم، اما حاضر هم نیستم خزنیۀ دل را به دست گدایان سپارم، دل درنگ می شکنم و گرد آستان معشوقی که قدر مهر و وفارانیۀ منیگرم، هرناشته رو شایسته اقبال عشق نیست، دریای ما را مگر خورشید بجوش آورد، روی زیبا و موی خوش همه جا هست، مانده طلعت آنیم که لطف طبع و حسن خلقی دارد و طریق عاشق نوازی و بنده پروری می سپارد تو باید سرانجام به این حقیقت واقف شوی که مؤتمن ضعیف و زبون نیست حتی در وادی عشق نیز به صلابت و تندی گام میزند من قدردان و محسنم اما از یاران خود نیز چشم یاری و محسناسی دارم بسیار کوشیدم که رشته این دوستی بریده نشود نمیخواستم آئینۀ دوستی و وفای ما را غبار کدورتی تیره گرداند، اما اینک که تو به دوستی و محبت بی ریای من وقتی نمی غمی و اشک من و رقیب را به قول شاعر به یک رشته می کشی و گریبان چاک هوسناکان را با جیب پاره پاره گل برابر می نمی من هم اصراری ندارم، بد نیست قدرت روحی مرا در این مرحله نیز بیازمایی از این پس وجود نازنین و راحت طلب ترا از قید دوستی خود رها میکنم، تو همانطور که یک بار به من گفتی حاضر نیستی راحت و آسایش خود را به خاطر رعایت جوانب و مناسبات اجتماعی فدا کنی حالا دیگر جای خوشوقتی است، از مزاحمت یک آشنای کودک مزاج و پرتوقعی چون من خلاص شده ای دیگر کسی نیست که آزادیهای مشروع ترا از تو بگیرد، از قره باغ گرفته تا کاشان و بو شهر با هر که میخواهی در آمیز جیف است چنین شمع فروزانی محصل رندان را روشن نکند در بیج است

تا گلستان عذارت را صفائی هست صاحبزد و قان گل مراد از آن نچیند شمع باید بتابد و  
 گل باید بپوید شمع می که وقت اصحاب جمع بد و خوش نیست سیوده می فروزد گلی که زیب دستا  
 رندان و مونس جیب هوسناکان نیست بنار و امی شکفد، جای شکر است که تو این  
 رموز را خوب دانسته ای، از اینکه دوستت بدارند لذت می بری و چون شمع از خیال و  
 کوشش پروانگان بی پروا خندان هستی، دعوت همه را اجابت میکنی و سلام همه را باکشاده  
 رویی پاسخ میکنی، گاهی در آب چون گل به هر سویت می افکنند و گاهی چون شمع بر سر  
 هر محفلت می افروزند، چون سبو دوش بدوش می کشند و چون قرح دست بدست می  
 برندت، اسحق که خوب بگفته شاعر ادا فم و ادا یاب و ادا دان شده ای بجه الله رندان هم  
 گوشه و کنار کم نیستند و متاع حُسن را نیز همه کس خریدار است اما کاش بازار این داد و ستد همیشه  
 رواج داشت و خریداران نیز وفادار و انصافی داشتند از روزی می اندیشم که تراحم هوسناکان  
 ترا بکلی مستاصل و ناراحت کند شاید در آن روز جای خالی مراد کنار خود احساس کنی و بر  
 گذشته افوس خوری و از آنچه بادل ماکرده ای پشیمان شوی و قدم صلح و صفای پیش گذار  
 اما... اما شاید آن روز دیگر خانه ویران دل قابل مرمت نباشد... شاید دیگر نتوان  
 آب رفته را به جوی باز آورد... باری من نه امروز و نه هیچوقت دیگر انتظار و توقع  
 ندارم به خاطر من حیات خود را فراموش کنی، آزادیهای خود را از دست بدهی و مثلاً  
 باگشودن باب معاشرت از نو باعث زحمت و درد سر خود شوی اما همیشه آرزو مند و امید  
 دارم که روزی بهتر از گذشته قدر دوستان مشفق و یاران یکدل خود را بدانی و از باب  
 و فارا بهتر از این شناسی به شرفیات و رسوم ظاهری اهمیت نمی گذارم اما اگر روزی

در اعماق ضمیر خود نسبت به صمیمی ترین و خیر خواه ترین دوست خود احساس رضامندی و  
هشناسی کردی و برای اوقتی و ارزشی قابل شکی همان روز پاداش دوستی و محبت نامی  
خالصانه مراد داده و حقوق مروت و فاعل را بطور کامل ادا کرده ای چنین روزی زیاد دور نیست، بند  
محبت و وفا سرانجام روزی ببار خواهد آمد، این نامه من جواب هم لازم ندارد، چه ناگفته  
و نا نوشته میدانم در ضمیرت چه میگذرد، باز هم تو بیگناهی و من گناهکار ... باز هم تو در  
وادی عقل و منطق گام می زنی و من در عالم احساسات و عواطف ... باز هم تو همه چیز  
هستی و من «هیچ چیز» ...

آذر ماه ۱۳۳۰

مدتی است که با او گفت و شنوی روی نداده و گوش و لبم را از این باب نصیبی نبوده  
 است هر چند در این مدت بار فراق و سوز هجران را با همه سنگینی و سوزندگی بصوری و شکیبایی  
 تحمل کرده ام اما دل از جهانان کندن و قطع امید کردن زیاد کار آسانی نیست چگونه مهر آیشنی را  
 که مانند سلطان بر قلب و روح من خنجر افکنده و ذرات وجودم را قبضه کرده با سانی از ساحت دل  
 بیرون کنم ، هم اکنون که این سطور را می نویسم آتش اشتیاق سراپای وجودم را می کدازد ، دلم  
 می خواهد بگوشه خلوتی پناه برم و بکلمه ای بکام دل بنالم و سیلاب سرشک از دیده برانم افوس که  
 سعادت آزادانه گریستن را بهم ندارم ... این روزها که عید نزدیک بود هیچگونه فرحی در خود احساس  
 نمی کردم اکنون نیز که سال آخرین ساعات و دقائق خود را طی می کند غم و اندوه عمیقی به جانم  
 سایه افکنده و قلمم را تاریکی جانفرسایی فرا گرفته است ، خرم امیدهایم بر باد رفته و ریشه آرزوهایم  
 خشک شده ، دیگر حلول نوروز و فرارسیدن روزهای با طراوت بهاری برای من لذت و  
 صفایی ندارد ، ریشه این نهال یأس و غم بقدری استوار و عمیق است که حتی دیدار و گفتار  
 روح نواز او بفرض که در روزهای عید بسر وقت دلسوخته خود بیاید قادر نیست دلم را بجال  
 بیاورد و گره از کار فرو بسته ام بگشاید ... چه کند عید به آنکس که محرم با دوست !

## بهار خونین

آمد بهار خستم و دل سوگوار ماند  
نوروز هم رسید و غم برقرار ماند

گفتم بهار آید و دل بشکند چو باغ  
دل همچنان فسرده در این نوبهار ماند

هان ای دم نسیم سحرگاه همتی  
کاین غنچه ناشکفته بر این شاخسار ماند

آوخ ز داغ نادک حرمان که بردلم  
بگذشت عید و حسرت دیدار ماند

گوی ز روزگار چرا سکوّه می کنم  
بس داغها که بردلم از روزگار ماند

دوش از کنارم آن ماه تابان گذشت  
موج سرشک تا سحرم در کنار ماند

بگذشت با عتاب و پیرسید حال دل  
و نذر قفاش دیده گوهر نثار ماند

هان ای دلیل ره مددی کن بهمتم  
پایم بگل فروشد و دستم زکار ماند

این میزبان که بود که برخوان همتش  
مجلس تمام گشت و می خوشگوار ماند

این آشنا که بود که بیگانه سان گذشت  
وز دوستان ز گفت و شنو بر کنار ماند

رفتی بقهر و دیده من بر قفای تو  
در نایهای گریه بی اختیار ماند

مسکلی که نوشد ارومی لطفش دو کند  
آن داغ را که بردل امیدوار ماند

هرزنگ غم که بود بهار از دلم زدود  
جز درد و داغ او که بدل یادگار ماند

+ این مصراع از صاحب است

روزی که با او قطع رابطه کردم می پنداشتم که با رجحان را به نیروی صبر و سکینایی  
 تحمل خواهم کرد ، پیش خود هزار دلیل و برهان منطقی اقامه می کردم ... پیش کسی باید رفت که  
 طلبکار است ، هر چند دوری دلیل صبوری نیست اما گاهی ضروری است ، هجران یک  
 غم بیش نیست اما حضور بی صفا هزار خار غم بر جان می خلد ، از قدیم گفته اند دوری و دوستی  
 و هزار دلیل دیگر از این قبل ، روزهای اول که تازه رشته پیوند را بریده بودم تا حدی صبور و  
 سکینا بودم اما رفته رفته معلوم شد که این دلایل استوار ذره ای بکوش عشق موافق نیست ، ساعد  
 سیمین عقل با بازوی پولادین عشق چگونه در آویزد ، حسابهای منطقی من همه غلط از آب درآمد ، تهرمان  
 عشق از فضولی عقل نجشتم آمد باندک صلابتی که نمود عقل فرسوده را برانو در آورد ، آنگاه طوفان مدیته  
 برخاست و خرمن صبر و سکینایی عاشق سکین بگناه اعراض از عشق و معشوق یکباره بدست یغما  
 سپرده شد ، دیگر در فرمانروایی مطلق عشق اثری از آنچه عقل تجمیز کرده بود باقی نماند ... حلول  
 عید و سابقه ای که این روزهای سعید در رفع کدورتها و تجدید دوستیها دارد و امید اینکه شاید  
 اونیز به پیروی از آیین و سنن دیرین حلول عید را وسیله و بهانه تجدید دوستی قرار دهد و اشارت و  
 وساطت بعضی از دوستان محرم و مشفق و دید و بازدیدهای متوالی او با دوستان و محرومی دبی  
 نصیبی من همه و همه آتش اشتیاق مرا برانگیخت ، حالی پیش آمد که در تمام دوران عاشقی و شیدایی  
 برای من بی سابقه بود ، افسوس که روزهای عید یکی پس از دیگری گذشت و اثری از لطف و سخا  
 او مشهود نشد بیک از دوستان محرم گفته بود : « دیگر همه چیز میان من و او تمام شده است  
 بصفا می نظر مهر و محبت سوگند که دل مهر پرور من در خور این بیداد نبود ... کجا رواست که یار

دیرین یکباره رشته الفت بگسلد و بر ورق مهر و فاخته بطلان کشد و خاک گرفته و ناز پرورده وصال  
 را بقعر از ساحت دل بیرون راند. در بروی دوستان بر بندد و در بر دشمنان نشیند و کتاب -  
 قلب خود را که همیشه از یاران پوشیده می داشت پیش روی اغیار بگشاید ... آه که امسال عید  
 بر دل بی نوای من چه گذشت دائم در آتش دل دآب دیده غرقه بودم، غمی جان گل حسرتی  
 جانگاه مثل موریانه درون مرا می جوید، خار خار محرومی و بی نصیبی مانند نشتری زهر آلود بر جام  
 می خلید ... برستی که عشق و محرومی و دیده براهی چه بلای بی امانی است !

دانستم پیش از آنچه می پنداشتم در راه بی مهری تندرانه و زیاده از حد تصور چشم از حق دوستی  
 قدیم و حقوق خدمت سالیان پوشیده است، حس می کردم که دیگر دلی در سینم ام نمانده تا از ملا و  
 و بجویی او بحال آید، مهربانی و دلمودگی او مثل آن بود که بخوابند با لطایف تحیل ساقه نورسته ایراکه از شاخ  
 گسیخته و از بنع حیاتی خود قطع اتصال کرده است دوباره بشاخ پیوند دهند ... آتش یک شنب  
 بود بنا سبب تجدید عهد دوستی با چند تن از دوستان در کنار رود بزمی ترتیب داده بودیم، وقتی  
 سر از باده کمی گرم شد من بکناری رفتم و عنان دل شوریده را بدست گریه بی اختیار دادم، این گریه  
 تلخ و سوزناک گریه شوق و پیروزی نبود، این اشکی بود که به شکستها و ناکامیهای خود می افشاندم این  
 سرشک سوزان بخاطر ملا طفت و محبت های او نبود بلکه از آن جهت بود که می دیدم دیگر ملاش  
 قادر نیست دل شکسته و افسرده مرا بحال آورد، وقتی زخمی کمهنه شود دیگر هیچ مرهمی آنرا التیام  
 نمی بخشد، شربت سرد و گوارا اگر سوخته مستقی رایج سود نمی کند، بچاره درد مندی که از عیادت طبیب  
 محروم است و بچاره تر آنکه طبیبش با همه مراقبت و غایت قادر به مداوی او نیست .



این تب هستی که از که دیری بود برپیکر دوستی ما عارض شده بود نزدیک بود بیمار را در یک شب بحرانی بجای از پایی در اندازد و یکباره اساس دوستی دیرین از هم فرو ریزد ، خوشبختانه مقاومت محبت نیروی خصم را درهم شکست بیمار از خطر حبست و بدستکاری حقوق دیرین بر این بحران خطرناک فائق آمد ، نقار با بوفاد که در تنها بصفا مبدل شد ، بوستان دوستی که نزدیک بود یکباره از سموم چشم زخم خودان و بدخواهان خزان شود تازگی و شکفتگی از سر گرفت نه تنها دوستی و صحبت با بصفای روزهای نخستین و عاری از خار خار هر گونه که درت و شکایتی تجدید شد بلکه افسرده دلی و بیجالی من نیز که مانع از درک فیض صحبت و دیدار بود از میان رفت اکنون حس می کنم آن رنجها و مزارتها که من همه را بلای بی امان جان خود می پنداشتم در حقیقت داروی حیات بخشی بوده که دل افسرده و بیجان مرا باز بر سر ذوق و حال آورده است ، آن آتش فردزانی که در کانون سینه من روی بخاموشی و سردی می رفت اینک از نو زبانه کشیده و حیات تازه ای در من دمیده است ، محبت های او را درک می کنم ، نگاههای گرم و ملاحظت آمیزش روح و جان مشتاق مرا می نوازد ، حیات تازه ای یافته ام ، صفا و گرمی روزهای نخستین عشق تجدید شده ، دلم سرشار از محبت او و ذرات وجودم مترنم بنبغه عشقی آتشین است ... آیا این عشق فرسوده و شکست خورده است که در واپسین روزهای حیات خانه روشن میکند !

## دل بیمار

|                                      |                                   |
|--------------------------------------|-----------------------------------|
| مهرباناً خبری گیر ز حال زارم         | جان بلب آمد ازین پیش مکن آزارم    |
| نه چنین بود ایسم بتو ای مهرگل        | خوب غافل شدمی از حال دل بایرم     |
| ای طبیب دل بیمار ندانی چه رود        | شب در روزی که بصد رنج و محن بگذرم |
| از دلم زنگ محبت نرود گر صد بار       | از درخویش چو بیگانه برانی خوارم   |
| نه عجب کردلت ای دوست بحالم نرود      | که دل دشمن من سوخت بحال زارم      |
| داروی درد نهانم بشفا خانه تست        | رحمتی کن بدل خسته محنت بارم       |
| نیمه جانمست مرا مانده بجا از همه چیز | آهنم اردست دهد در قدمت بسپارم     |
| این مجالست که دست از تو بدارم روزی   | گرد و صد عشو ازین پیش کنی در کارم |
| تو بقهر از کف من گر گسلی رشته مهر    | من بصد جهد سر رشته نکه میدارم     |
| آه اگر لطف تو ام دست بگیرد که رقیب   | هر دم از دسوسه بی نوشکند بازارم   |
| سخن آخر بدین میگردد موزی را          | سعیا قول تو مطبوع کند گفتارم      |

حرف دشمن مشوقه در من از یاد ببر      حیف باشد نشناسد چو تویی مقدارم  
 مگر بدی گفت حسودتی و قبولی ز تو دید      نه امید از تو بریدم نه ز کس سبزارم  
 یارب از جور فلک باد جدا از یارش      آنکه با کمر و فسون کرد جدا از یارم

مؤمن راز در دست خوار مران بی جر می

آخر ای خواجه نه من بنده خد متگار کم؟

دیماه ۱۳۳۱

حال روحی من قبل و بعد از بستری شدن در بیمارستان یکسان نبود ، تو گوئی آتش  
 شوق و احساسات من بسرودی گراییده و دویعه گرانهای عشق را که با خود به بیمارستان برده بودم از  
 آنجا بخانه نیاورده ام ، آرزو صبح وقتی عازم بیمارستان شدم حال مخصوصی داشتم مثل این  
 بود که برای فرار از بلای غم پنهان او به بیمارستان پناه می برم می خواستم با درد و سنگبجه تازه ای  
 درد و سنگبجه دیرین را تخفیف دهم شاید امیدوار بودم بیماری و ناتوانی من دل او را بسوزاند ...  
 آرزو کاری سگرف اتفاق افتاد ، بیهوشم کردند ، در آخرین سحلات چهره او را  
 در نظر داشتم ، مثل آن بود که آسمان پرداز کردم ، نفهمیدم چه شد هیاهویی بود ، اکنون همه چیز از یاد  
 رفته است ، بهیچقدر می دانم که در تمام مدت با او بودم ، نمی دانم چه ماجرا مارفت ، چه گفتم و چه

شنیدم ، هنوز بیوش بودم که صدای گریه بی اختیار بلند شد ، آن گریه ای که در بیوشی برایم  
 ممکن نبود در بیوشی دست داد ، تبلیخی نمی گریستم ، در چنین حالی کم کم بهوش آمدم ، هنوز می گریستم  
 بهوش آمدن هم بنوبه خود حال عجیبی بود ، بتدریج آرام شدم یعنی بیماری دل جای خود را به بیماری و  
 ناتوانی جسم داد ، چند روز گذشت رفته رفته حالم بهتر شد اما یک حال تازه ای در خود احساس  
 می کردم مثل این بود که دیگر یاد او در روح و قلب من جایی ندارد ، در خود شوق و حرارتی احساس  
 نمی کردم در حقیقت دنیای قبل از بیوشی من با دنیای بعد از بیوشی تفاوت بزرگی یافته بود آن  
 امیدهایی که قبل از آمدن به بیمارستان داشتم همه بر باد رفته بود نمی دانم این عارضه از کثرت  
 دل شکستگی برایم حاصل شده و یا ریشه عمیق تری دارد ، مثل این بود که چیزی در وجود من مرده است  
 روزی که قرار شد از بیمارستان بخانه بروم از هر روز افسرده تر بودم به محیط بیمارستان خو گرفته  
 بودم از این گذشته من با کو هر پر بهای عشق با بیجا آمده بودم آیا حالا باید با دست تهی باز گردم و  
 عشق خود را در این محیط دفن کنم ، در خانه نیز از دیدن هر چیز متأثر می شدم ، اشیاء اناثه منزل  
 رنگ و شکل دیگری گرفته بودند باز حس می کردم که یک چیز بسیار مانوس و گرانبایی را در بیمار  
 خانه گداشته ام ... خدایا آیا روزهای آخر این ماجرا رسیده است ، هر چند خیلی مراد دوستی  
 خوار کرده ، اما باز نمی خواهم این آتش در کانون سینه ام سرد شود ... افسوس که نخواست این  
 بازی را تا آخر پایان رساند .

## عشق و سیاست

|                                |                                   |
|--------------------------------|-----------------------------------|
| دیدمی که یار را بختان نظر نبود | یک ذره اش هوای محبت بسر نبود      |
| از ماندید غیر محبت دلی درین    | کا و را بسر هوای محبت دگر نبود    |
| شاخ و فاشکست بخود کاگی و لیک   | جای درین نیست که یا چش ثمر نبود   |
| میرفت و مایهای منش بود در قفا  | این بار رفت و بر اثرش چشم تر نبود |
| این قمر نارا که رواداشت بیگان  | در انصراف خاطر ما بے اثر نبود     |
| از دست روزگار قفا خورد و میوا  | با ما خلاف جست ازین طرفه تر نبود  |
| شد سرنگون ز توسن احلام نیسوار  | پالان فرد کشید که همزور خر نبود   |

دیوان بلخ را که شنیدی کنون بین

این داوری که رفت کم از آن خبر نبود

|                                     |                                |
|-------------------------------------|--------------------------------|
| گر پیشوا بمنج توفیق ره نیافت        | تقصیر بنده چسیت کشت را هر نبود |
| گر شه تخت و خصم بزدان شگفت نیست     | رو به حرف معرکه شیر نر نبود    |
| زان تیر ها که رو به پیر از کین گشاد | مانا یکی بشاه جوان کار گر نبود |
| خورشید روی شاه نمی تافت گرز غرب     | شام سیاه کشور جم را سحر نبود   |

ای مدعی دلارچه و تو پُتِ تانکِ چیت      این جنب و جوش در گروز و زرن بود  
بر تخت ملک شاه بصد آبر و نشست      آرمی نمی نشست اگر داد گر نبود

گر نه سپاس ملت و تأیید کردگار

بر تخت ملک هیچ شهی مستقر نبود

ای دل و فامجومی ز معشوق حزب باز      کا در ابجز کبومی سیاست گذر نبود

اصل و فاکه زیب کتاب محبت است      در پیش این سیاه دلاان معتبر نبود

ای مؤمن ز سگوه فرو بند لب که دست

دیرسیت کش هوای محبت بستر نبود

شهر نویر ۱۳۳۲

پایان غزلها و نشرهای پراکنده

## ابیات قطعات پراکنده

|                                   |                                     |
|-----------------------------------|-------------------------------------|
| خرم بود چو روضه'ینو بهار دوست     | از سبزه یی که رسته لب جو یار دوست   |
| از جو رآسمان و جفای سپهر پیر      | بیچاره من که دور شدم از کنار دوست   |
| دور از رخسار ز دیده رنست خون دل   | سوگند میخورم بدو چشم خار دوست       |
| روزگاری بر سر کویت قرار می داشتم  | راستی ای جان دل خوش روزگاری داشتم   |
| بر وفایت بودم ای پیمان شکن امیدوا | آرزوها در دل امید داری داشتم        |
| نرگس چشم بتی خسته و بیمارم کرد    | گل رخسار کسی خوار در انظارم کرد     |
| داد در دست صبا سرو قدی کاکل را    | دام گسترده سر راه و گرفتارم کرد     |
| تا نگویی دلم از دست با سانی برد   | نرگس غمزه زنی داشت که در کارم کرد   |
| ناصح مکن ملامت مرغ سگشته بال      | بگذار تا بیا دگلی ناله سر کند       |
| برخ ماه تو دزدیده نظر بادارا      | تا ندانند حریفان که ترا مینگرم      |
| بی تو آرام نباشد دل سودازده را    | دور از روی تو هر موی زندیشترم       |
| در بوستان که بوی گلم مست کرده بود | گفتم بدل که یارم از اینجا گذشته است |
| مرهم چه مینی بدل ریشم اسی طبیب    | کار من ضعیف از اینها گذشته است      |

ناصح چه سود پند بدیوانه دادنت  
 صبا بگویی بآن ماهروی چرخ نشین  
 یارب درون سینه ندانم چه آتشی است  
 گوش کن بر ناله جانسوز آتشبار نامی  
 سگت دست قضا نامی نازنین مرا  
 چند مینالی ز جور یار و کید آسمان  
 راز دل عاشقان خواند از سیاهی هم  
 سود خواهی جان پاک آور بازار وجود  
 چرخ همچون گاو عصار است سیرش بی اراد  
 دل نمجوهد که رازش او قدر پرده بیرون  
 دریغ و درد ز دوران کامرانی وصل  
 امید نیست که دستم رسد بدامن دست  
 رشک آیدم از زنگس و شبنم که درین باغ  
 آشفته دل ما بود و طره دلدار

جایی که آب از سردا ناگذشته است  
 که همچو باد بسرعت ز پیش ما گذر  
 کز سوز آن چو لاله دلم داغدار شد  
 کاین نوای آتش را می هوئی و گیکست  
 سگت نامی مرا و دل غمین مرا  
 لاله بیداغ میدان درین گلزار نیست  
 دل چو پادل آشنا شد حاجت گهتار نیست  
 کز متاع جان گرامی درین بازار نیست  
 کش غمان اختیار آن مردک عصار دارد  
 چشم خونپالا بکشف از او اصرار دارد  
 که ما بهوش نبودیم و روزگار گذشت  
 خوش آنکه از سر کوش امید و ارگشت  
 دارند همین دیده حیران و دگر هیچ  
 این هر دو مدامند پریشان و دگر هیچ



در دولت وصل تو که هر چیز بکام است  
 آن مه که سگشته است دل ما و سر زلف  
 دل رنجور من و یار می آن چشم خار  
 روضه خلد برین صحبت جانپرورست  
 سلام کردی و حالی گرفتی و غافل  
 کنون که گلشن حسن تو رونقی دارد  
 تو تیا کن ز غم خویش و بن باز ده  
 روزگار است که یادی ز فغان نکنی  
 همه اسباب فرو چیده و دل بر سر چشم  
 دولت وصل تو خوش بود ولی زود گذشت  
 یارب از عمر جوانی ببرد حاصل خویش  
 گویند گریه مرهم دلهای خسته است  
 نان منال امی صید میکن از جفای روزگار  
 راه نبود ناله و فریاد را در گوش او

رنجم دهد اندیشه هجران و دگر هیچ  
 ترسم که رود بر سر پیان و دگر هیچ  
 گر چه بیمار پذیرداخت به بیمار دگر  
 حاش نه که شوم بلبل گلزار دگر  
 که با وجود تو امان نیست قدرت گفتار  
 دل سگشته ما را بحال خود مگذار  
 نیست که قابل عشقت دل نا قابل من  
 امی خوشاروی تو و روشنی محفل من  
 بامیدی که قدم رنجه کنی منزل من  
 یاد از وصل تو و دولت مستعجل من  
 نیست زو گر چه بجز محنت و غم حاصل من  
 شیرین نکرد کام مرا اسگد شور من  
 خون عالم را ز غیرت در دل صیاد کن  
 حال امی دل هر چه میخوای برو فریاد کن

کس چه داند که چو بگذشت بهاری بر عمر  
 هر زمان لاله شبم زده رami بنیم  
 عاشقانرا چه ملاست کنی امی نه خشک  
 نیست حاجت بی وسای و ساغر دگرش  
 چون بق و باد میگذرد روزگار وصل  
 نادیده باز بود بر آن روی موی خوش  
 بود از ریاض وصل تو امید ما مرا  
 یک چند گر بکام تو گردید روزگار  
 وصل مدام کاهلی آرد خوشافراق  
 رقیب را رسد این ناز و سرگرائی ز کبر  
 عزیز تر کس ما هست همنشین حسود  
 نه اعتماد بود بر وفا می حتی دوست  
 با کو کبه حسن جمالی که تو داری  
 ترسم که شود دیر و کنی وعده فراموش

باز در طالع عمر است بهاری دیگر  
 یادم آید ز دل سوخته و دیده تر  
 من و شهد لب یار و تو و حوض کوثر  
 آنکه سرخوش بود از میکه خون جگر  
 یک خطه بیش نیست بقای شرار وصل  
 خوش میگذشت روز و شبم در کنار وصل  
 امی امی من چه زود خزان شد بهار وصل  
 غره مشو بدولت بی اعتبار وصل  
 تا از جمال شوق بشوید غبار وصل  
 نشانه بخت بدم یار را کنار رقیب  
 یگانه عکس باست غمناک رقیب  
 نه در حنیض بود اوج اعتبار رقیب  
 آنکو چه منت دوست ندارد دیوانست  
 گر هیچ کنی لطف کنون موقع نیست

یاد است مرا طرّف کلامی ز ادیبی

مرد از نبود در کرد دانش و تقوی

چسیت گل تاپیش رویت لاف رعنائی زند

گر نه چون قمریت طوق بندگی برگردنم

گر چه صید خاطر م کردی بدان آهوی حشم

با من نگفت آنچه لب راز دارو

چشم زمانه بود بغواص سال و ماه

میخواست تاز کو دکیش پرورد بناز

یار ب بروی این گل شاداب سایان

این بار غم که بردل مسکین میخواست

ترسم آن روز بسر وقت دل نا آبی

هزار شیشه تقوی بسنگ خواهیم زد

عمر ما در انتظار لطف خاص او گذشت

دلم زرسنگ کراوات او چه خونها خورد

و الحق سخنی بابت آن جان جهان نیست

زینش چه فضیلت که فلان بن فلان نیست

صد گلستان بشکند هر خطه بایاد توام

از چه دائم در طواف سرو آزاد توام

با خبر باش ای نگار من که صیاد توام

در پرده گفت نرگس افروز گر حبیب

تا کی بر آرد از صد فی گوهر حبیب

دستی که میکشد پدر بر سر حبیب

خوش باد خاطر پدر و مادر حبیب

گر کفیف نسبی بدل کوه تو تیاست

که ز خاکستر دل نیز نباشد اثری

نگاه مست تو گر خضر راه من گردد

ورنه سیراب از زلال لطف عاشق بودیم

که سیر دست در آن گردن بلور افکند

اسی لاله گرچه داغ است از تاب غم دل تو  
 بر آتش محبت دستی زد و در داری  
 اسی پسته زخم سنگست بادگره گشایت  
 این خنده را تو بر لب دامنم بر زور داری  
 بدان هوس که بگیرم ز شوق دستش را  
 تمام دست شوم کاش همچو ساعت او  
 چند میگوی بی هنر را در جهان ارج و بهاست  
 من خرف را با گهر پهلوی پهلوی دیده ام  
 ز ابدان مست غرور زهد و زندان مست  
 گرچه کاسد شد متاع فضل دکان ابلند  
 تا گونی در همه آفاق بهشیاری بود  
 چون گان ابروی او باشد دو تاد آچرا  
 تا درین بازار اقبال خسیداری بود  
 آنچه نا اهلان بهشیاری کنند از صدیکی  
 بینوا عمر سیت بر بالین بیماری بود  
 و این بیت را بهامی در خواب گفته ام  
 من ز شرم عشق نتوانم در آغوش خیال  
 هر خط چینی که بر زخار می بینی مرا  
 من ز شرم عشق نتوانم در آغوش خیال  
 از گذار کاروان عسریادی میداد

پایان ابیات و قطعات پراکنده

این منظومه را در عرماه ۱۳۲۰ هنگامی که دنباله یک برخورد و تصادم  
شدید از شکستی که بن روی کرده و خوشبختانه دوران آن بسیار کوتاه  
بود رنج می بردم در آستانه پیروزی سروده ام.

|                                   |                                 |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| هر کاسه کوزه ای که جهان کهن شکست  | اول بقهر بر سر سبکین من شکست    |
| سنگی که دست حادثه در بزم ما نفلند | تنها چه شد که جام من ممتحن شکست |
| رنگ بهار من ز نهیب خزان پرید      | پشت شکیب من ز فشار محن شکست     |
| ز دبا سزا بسینه اجاب دست منع      | سرگین نگر که رونق مشک ختن شکست  |
| بگرفت جامی ببل شیرین سخن غراب     | خرمهره بین که جلوه در عدن شکست  |
| تابی رقیب جلوه کند در بساط قرب    | قدر مرا حسود بصد مکر و فن شکست  |
| قدر مرا حسود بداندیش یک دوروز     | بس راند رخس مفسده در انجمن شکست |
| هم بذر کینه توزی خود در خفا شانند | هم عهد دوستگامی من در علن شکست  |
| برداشتند پرده چو آخر ز روی کار    | معلوم شد که منزلت خویش تن شکست  |

دیدم چه زود و خون بدش کرد روزگار

آن، کز کین غدر دل مؤمن شکست

قطعہ زیر را در ثنای مرحوم حجۃ الاسلام شریعت سنجلی کہ  
در بحبوحہ گرمی افکار و احساسات مذہبی، راہنمای من بود  
در دیماہ ۱۳۲۲ سرودہ ام

## دیرغ از آنہ علم

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| خروش خاست ز کیمان دیرغ از آنہ علم  | چو رو بتافت شریعت ز تنگنای جان     |
| بساط علم بسا مان دیرغ از آنہ علم   | شریعت آنکہ ز گفتار استوارش بود     |
| چو پشت ملک بسطان دیرغ از آنہ علم   | شریعت آنکہ بدور است بود قامت شمع   |
| ز زہد بود چو سلمان دیرغ از آنہ علم | شریعت آنکہ ز پرہیز بود چون عمار    |
| بنطق آمدہ سبحان دیرغ از آنہ علم    | ہر آنکہ دید و را بر فراز منبر گفت  |
| بر غم مستی نادان دیرغ از آنہ علم   | غبار بدعت از روی شرع پاک سترد      |
| ز دند مشت بسندان دیرغ از آنہ علم   | کسان کہ با او راہ خلاف بسپردند     |
| بدست منطق و برہان دیرغ از آنہ علم  | گرفت پردہ جل از جمال شاہد دین      |
| بنزد خالق سبحان دیرغ از آنہ علم    | بتافت رومی ازین تیرہ خاکدان و برفت |
| فغان ز گردش دوران دیرغ از آنہ علم  | ہر آنکہ بشنید این ماجرا بسوز گفت   |
| ز دیدہ اشک بدامن دیرغ از آنہ علم   | درین مصیبت عظمی ہر آنکہ بود فشانہ  |

غرض گفتن شعراست حق گواه نیست      که بنده بودمش از جان دیرغ از آنمه علم  
 بخواست مؤتمن از پیر عقل سال وفات      که نیک بود سخندان دیرغ از آنمه علم

بگفت از علما جو که چون روند ز جمع

شوند جمله خروشان دیرغ از آنمه علم

در اینجا وقتی عدد حروف علما (۱۴۱) از عدد حروف جمله تاریخ (۱۴۶۳) کسر شود، سال و قاف  
 بدست می آید (۱۳۲۲)

### یادگاری از بهشت خوشتر

ای دل بطرب کوش که یاری داری      یاری بصفای رشک بهاری داری  
 و ز عکس رخس که آیتی هست ز لطف      خوشتر ز بهشت یادگاری داری

خرداد ۱۳۱۸

### گریه بی شیون

دوشینه چراغ اشک روشن کردم      صد گوهر پر بجا بدامن کردم  
 در آتش و آب غرقه بودم چون شمع      بر بسته دمان هزار شیون کردم

خرداد ۱۳۲۳

این قطعه را در اردیبهشت ماه ۱۳۲۶ با اندک حک و اصلاح  
 که در آن بعمل آمده است ضمن تماشای شورانگیز دیرانه های  
 تخت جمشید مرتجلاً سروده ام .  
 ره آورد فارس

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| زهی کاخ جمشید کیوان طراز       | که گردونش با چرخ همبر نهاد    |
| فری تخمگاه فلک پایگاه          | که بُنگاه بر چرخ اخضر نهاد    |
| عجب نیست گر خاکساری چو من      | سر عجز بر خاک این در نهاد     |
| بر این آستان سرز روی نیاز      | بسی هسچو خاقان و قیصر نهاد    |
| ز خاقان و قیصر شگفتی مدار      | که گردون بر این آستان سر نهاد |
| چو تاجبیت ایران که کیهان خدایش | آبر تارک هفت کشور نهاد        |
| نگر تا که آن مرد خاد و شناس*   | چه خوش گوهری زیب و فقر نهاد   |
| که با کعبه ایرانی پاکزاد       | مرا این بار که را برابر نهاد  |
| تو ای پاک ایرانی از بهر حج     | خدایت ره در رسم دیگر نهاد     |
| پندارم از کعبه مرد دشت         | یکی گام باید فراتر نهاد       |



بر این خطه پاک مینو سرشت      پرستگی نغز داور نهاد  
 من و بوسه بر خاک این بارگاه      ندانم ترا چیست اندر نهاد  
 بدل اندرم مهر ایران خدا  
 ز بنیاد باشیر مادر نهاد

### تحفه بدوست

گویند که انجیر دهد بومی بهشت      آرند ملائیکش ز مشکومی بهشت  
 من تحفه بسومی تو فرستم عجیبت      انجیر چه کس تحفه بردسومی بهشت

مرداد ۱۳۲۷

### یاد دوست

چون یاد از آن قامت شمشاد کنم      صدف باغ و چمن در نظر ایجا دکنم  
 گفتمی نمکنی یاد غریزان عجیبت      کی رفتم بی از دل که ترا یاد کنم

شهریور ۱۳۲۹

## نای گمشده

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| خوشر بود ز هر چه شنیدی نوای نای    | آهنگ آسمانی انده زردای نای          |
| باشد عراق دلکش و دلکشر اصفهان      | دشتی خوشست خوشتر از آن بوعطای نای   |
| هر یک بشیوه بی دل عشاق می برد      | ماهور و ترک و دلکش و شور و نوای نای |
| شننا ز شور و مویه و افشار دیگر است | هر چند خوش بود همه آهنگهای نای      |
| بشنو بگوش جان که چه بیداد می کند   | مانا که نیست غیر همایون سزای نای    |
| بس گونه گون ترانه زنگین که بیدریغ  | سر بر کشد بهر نفس از تنگنای نای     |
| هر غم که هست از دل عشاق می برد     | اوج و حنیض و زیر و بم و دلگشای نای  |
| گر نای نیست مایه شادی چرا کنند     | ارباب حال زمره نای نای نای          |
| باتار و پود روح ندانی چه می کند    | آهنگ روح پرور شادی فرای نای         |
| آتش زند بخرمن جانهای بقیدار        | گلبنگهای بیل دستا نسرای نای         |
| صد ناله بیش در دل و صد آه در جگر   | موقوف یک کرشمه طاقربای نای          |

|                                   |                                    |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| آرمی هوامی نامی بود ناله خیز و من | مسعود دار ناله کنم در هوامی نامی   |
| شوقی گرفته سخت گریبان جان و لیک   | امی همدان دیرغ که خالیست جابی نامی |
| یارب کجا رواست که دیرینه همدی     | گر دد حریف مجلس اغیار؟ وامی نامی   |
| یارب چو من مباد کس از همدی جدا    | آه از جفای چرخ و دیرغ از وفای نامی |
| بی همدی اگر چه نماندم و لیک نیست  | هر زرد چهره اجوف لاغر نمای نامی    |
| امی مطرب از نشید فرومان که مؤمن   | افسرده است خاطرش از ماجرای نامی    |
| مشکل دلش بغمه دیگر رود ز راه      | آن آتشن دمی که بود آشنای نامی      |

گر صد هزار نغمه کنی دل نمیرود

چشم امید اوست همان بر قفای ناک

مرز آرزو

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| از آتش شوق جان بود بر لب من | غتاب لبست کند علاج تب من   |
| با یک دوسه بوسه آتش دل نشان | کز بوسه تجاوز نکند مطلب من |

تیر ماه ۱۳۲۹

## طلیعه زمستان

دیو چو برافراخت دیو لوامی زمستان      لشکر غم خاست از قفای زمستان  
 هر چه هوای بهار روح فرا بود      جان شکر است این زمان هوای زمستان  
 لاله بخواید و گل ز شاخ فرو ریخت      از نفس سرد جانگزیای زمستان  
 موسم شادی گذشت و دور غم آمد  
 تا کی گیرد بهار جای زمستان

دیماه ۱۳۲۷

## ماه در ناله

سیگار ز لب گرفت و افکند بزیر      چون دید مرا براه آن بدر منیر  
 گفتم که شد از دود نهان رویت گفت      ماهیست که در ناله بود خرده بگیر

اردیبهشت ماه ۱۳۲۹

## بهاره بوسه

سیگار همی کشی بصد عشوۀ فن      دانگه نکنی تعارف از ناز بمن  
 میلم نکشد بدود لیکن عذرسیت      تا بوسه زخم جامی لبست طعنه مزین

خرداد ماه ۱۳۲۹

## رشته زنجیر

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| دوستی ناخن بدنمان میجوید      | ترک این عادت برایش مشکل است  |
| چند روزی سجه بی بردست داشت    | دیدم از کار جویدن غافل است   |
| لیک بردست جوانان بدنماست      | آنچه باب مردمان کامل است     |
| دادمش یک رشته زنجیر، گفت      | چیت؟ گفتم تحفه بی ناقابل است |
| خواست تا منعی رود باناز گفت   | زین بیلم رشته بی در منزل است |
| بر زبان هر چند لفظ منع داشت   | لیک دانستم که طبعش مایل است  |
| گفتم او را اگر پذیری منتی است | ورنه اصرار منت بیجاصل است    |
| حال میکنم مرا از دیر باز      | لطف پنهان و عیانست شامل است  |

چیت یک زنجیر ما بردست تو

از تو صد زنجیر بر پایی دل است

نموده نیمه فغانی زیر را در تیر ماه ۱۳۲۹ که بمناسبت یاری آلوده است  
بیارستان بستی بدم سروده ام .

## یک طبق درد

|                                      |                                         |
|--------------------------------------|-----------------------------------------|
| شب حرفان هوس صحبت دیرین کردند        | صبح با خاطر خوش اسب سفر زین کردند       |
| رهر و انراست بهر چیز نیاز آوردند     | جمع اسباب بهنجا رو بآمین کردند          |
| آنچه از نقل و نباتت بحیب آکنده       | و آنچه از توشه و زاد است بخور چین کردند |
| بامدادان همه با خاطر خوش جمع شدند    | مجمعی رسک طرخانه پردین کردند            |
| بر سر هر خبری نکته زیبا گفتند        | در پی هر سخنی خنده شیرین کردند          |
| هنگی آمده بودند ولی پید نبود         | حرمت پیری من بود که تمکین کردند         |
| دوستان چشم بره دوخته چون منتظران     | بیخیز زانکه مرا همدم بالین کردند        |
| نیمه شب درد دلی سخت ز من برد قرا     | آه از من چه خطا رفت که چنین کردند       |
| تا چه نفعه است که شد خاطر مجموع پریش | دین دل شادند انم ز چه غمگین کردند       |
| درد را بادل من الفت دیرینه چو بود    | یک طبق درد دناش دل مسکین کردند          |
| ای خوش آن درد که گردد سبب بر شست     | مردم از درد که دردم ز چه تسکین کردند    |

|                                   |                                       |
|-----------------------------------|---------------------------------------|
| این کیم خرم کل کردن آران یک نقل   | خاطر م شاد هم از آن و هم از این کردند |
| در د بر ظا هر اگر بود علاج آسانست | رومی بر کیسیه نخ پشت برفین کردند      |
| در دلی گشت ز تا شیر فساد می چرکین | دفع آن چرک ز فیض پنی سیلین کردند      |
| خلق کوتاه نظر نیز چو دیدند چنین   | لب گشودند بر محفل تحسین کردند         |
| مؤمن هیچ شنیدی که طبیبان امروز    | چاره درد نهان و دل خونین کردند        |

### عینک دوست

|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| آن عینک او که جان فدایش بدم   | جا ماند بخانه من و دلش دم  |
| صد بوسه ز شوق بر دو چشمش دادم | بر روی دو چشم خوشتن بنهادم |

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| آن عینک او که زیب خوش منظر است | روشنگر جان عاطفت گستر است      |
| در دیده او عزیز باشد که مدام   | یا پیش دو چشم اوست یاد بر اوست |

مرداد ماه ۱۳۳۰

### بوسه بی وقت

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| هر بوسه که نغزو دل نشین می افتد | بر خاتم دلها چون نگین می افتد  |
| و آن بوسه که در وقت نگیر می لبی | چون میوه شیرین بر زمین می افتد |

شهریور ماه ۱۳۳۰

این منظومه را در مرداد ماه ۱۳۴۳ بنا به سبب از دست رفتن عصای که  
دوست دیرین بیت و پخیاله و رفیق پاپای سفرهای من بود سروده ام

### عصای گمشده

|                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| یارب که بود چشم بدش در قهای من     | کز دست رفت در سرپری عصای من       |
| هم تکیه گاه و مونس شبهای غریبم     | هم یاد و رفیق ره روزهای من        |
| داغی فاد بر دل مسکین من که سوخت    | دشمن دلش بجال دل بینوای من        |
| بر اسکت من مخند که خون میگری بسوز  | گر بشنوی حکایتی از ماجرای من      |
| بس کوه و دشت را که بریدم بسایان    | بود این رفیق ره همه جا متکای من   |
| هر جا که میشدم به نیشب و فراز راه  | میسآمد از طریق وفا پاپای من       |
| در دادی طلب همه جا گرم و استوا     | گمانی فراز تر ز من و اصد قای من   |
| بی همراهی اگر چه ناختم ولیک نیست   | هر چوب راست قامت سر کج سزای من    |
| بالای تند و دست تهی آیدم بگوش      | هر دم نوای دوست که خالیست جایی من |
| با این عصا که از کف من آسمان ر بود | شد تازه ماجرای غم انگیز نای من    |
| ز آنکه که گشت از لب و مساز من جدا  | دیگر بگوش کس نرسیدی نوای من       |
| و اینک در رخ نوبت سیر و سفر گذشت   | و آمد زمان ماندگی و انزوای من     |



راه دراز عمر همانا بسر رسید  
 کز دست من گرفت قضا رهنمای من  
 چون بوی گل بدوش نسیم سحر سوار  
 بلیل نفس گسته دوید از قفای من  
 و اینک چو عنکبوت بجخی گرفته جای  
 آه از جفای چرخ و دیرغ از وفای من  
 یک یک ربود دهر فرومایه آنچه داد  
 در بود سوزنی بسجاف قبای من  
 یارب کجار و است که بیگانه را بقهر  
 کردن نهد بسیر و سفر آشنای من  
 ناپاک دستی از ید بضا عصار بود  
 غافل که نیست بی خطری اژدهای من

داغی نهاد بر دل مسکین ما و رفت

باشد که داد من بستاند خدای من

### صاعقه ابر سیاه

آتش بدلم برق نگاهبای زده است  
 این صاعقه از ابر سیاهی زده است  
 صد شعله آرزومی پر هیزگر از  
 سراز دل سرد بگینای زده است

مرداد ماه ۱۳۴۰

\* این مصراع با اندک تصریفی از صائب است

ابیات زیر قسمتی از یک نامه منظوم دوستانه و طیبیت آمیز است که  
بناسبتی رنگ تصوف بخود گرفته و تنها شعریت که بشود شنوی سروده ام

## نامه منظوم بدو ستم حسن

|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| ایکه عنوان تو صدر العرفاست  | قمر ذات تو بدر العرفاست         |
| در حریم حرم بی انبار        | شبهه امی نی که تویی محرم راز    |
| مست از نشئه جام عرفان       | بخود از باده عشق جانان          |
| کوه در پیش کمالات تو پست    | نیست از لطف ملاقات تو هست       |
| هر چه گویم تو از آنی افزدون | در جهانی و از آنی بیرون         |
| عارفان جمله تلامیذ تواند    | بل یکی بنده تلمیذ تواند         |
| تو چو خورشید جهان نور افشان | چون کواکب دگران نورستان         |
| الغرض امی که تویی مرشد خلق  | صاحب خرقه پشمینه و دلق          |
| باهمه غرور جلالی که تراست   | وان کرامات و کمالی که تراست     |
| بنده حضرت قطبی ایدوست       | کو چو مغر است ز حکمت تو چو پوست |
| هر چه داری همه از بهمت اوست | اینهمه عزت از صحبت اوست         |

گرچه در دانه این نه صد فی  
 گرچه دریای حلال و شرفی  
 گرچه هشیاری و دل آگاهی  
 گرچه باشی تو بهین گلبن جا  
 گرچه استاد فلاطون شانی  
 او چو کوه است، تو چون کاه نرأ  
 پیش آن بحر دل فیض مدار  
 اندرین در گه تا بنده نبی  
 لاجرم در همه حال از دل جان  
 خدمت او سبب ایمنی است  
 گر دل از خدمت او برتابی  
 حال اسی فخلص دیرینه قطب  
 خاطر قطب بسی رنجیده است  
 مؤمن چون کند آغاز سخن

پیش آن بحر کهر ز اخزنی  
 پیش امواج محیطش چو کفی  
 کمترین بنده آن در گاهی  
 پیش اویت بود قدر گیاه  
 پیش او طفلک ابجد خوانی  
 او چو شمس است، تو چون شمع نرأ  
 چون یکی قطره نیایی بشأ  
 خور اگر باشی تا بنده نبی  
 خدمت او را بر بند میان  
 رستن از نکبت ما و منی است  
 سومی ظلمات فنا بشتابی  
 در دل تست مگر کینه قطب؟  
 بازیگر کسی رنجیده است  
 بسکند منزلت مشک خن

در روزگار کھیل گاهی شعر و غزل فکاهی می سرودم و این است نمونه ای از آن اشعار

### اندر زواری و نه !

|                                          |                                      |
|------------------------------------------|--------------------------------------|
| تا توانی ای برادر تخی و بی نور باش       | برقبای زندگی چون وصله ناجور باش      |
| هر چه دل خواهد بگویی و هر چه پیش آید بکن | در شوون زندگی فارغ ز هر دستور باش    |
| هر کجا بزم سروری بود جا کن خویش را       | و ز صف ختم و عزات نمیتوانی دور باش   |
| گر تواضع پیشه سازی پایی بر فرقت          | با همه بیماگی خود کامه و مغرور باش   |
| خویش را گر عاقلی دیوانه خوان زان پس      | هر چه دل میخواهد آسان میکن مغرور باش |
| گر کسی شادان شود از شادیش مغموم شو       | و ر کسی غمگین بود از اندیش مسرور باش |
| یک نفس باز ابدان خشک همزانوشو            | باسیه مستان زندان روز و شب محبور باش |
| فیض شمع خویش را از جمع یاران باز گیر     | و ر بسوزانند باری چون چراغ گور باش   |
| چون نداری تاب رزم زور مندان لا جرم       | هر که را بیزور یابی در مقام زور باش  |
| مگر کنی اظهار نرمی پایالت می کنند        | آتشین خوتیز دندان چون دم ساطور باش   |
| فتنه نابرابر پاکن و خود را نشان کس مده   | همچو شیطان لعین از دیده نامستور باش  |

## ای خوشا عشق و غم و سوز دل دیده‌تر

گیرم ای دل که گرفتم ز غمش راه سفر  
 چون توان بر دزیا و آنچه مرا رفت بسبر  
 تا مگر وار هم از سزانش دشمن دوست  
 شدم آواره چو مجنون به در و کوه و کمر  
 چنگ در دامن غربت زدم از جور قیب  
 بو که از یاد رود محنت ایام حضر  
 دل ز ما برده به صد عشوه یکی طرفه نگار  
 بذر مهری که فشاندم به صد امید دریغ  
 دان نهالی که ز خواب دلش دادم آب  
 آه کان گلبن نازی که منش پروردم  
 شد گلش جلوه گر از گوشه دستارِ دگر  
 بر من از غایت حسرت شب روزی نگذشت  
 که نه با اشک روان بودم و با سوز جگر  
 زهد و پر هیز و صلا هم از یاد برفت  
 رند و میخواره شدم از غم آن سیمین بر  
 جرعه ای می که بیا درخ جانانه کشم  
 میزند خون به دلم جوش چومی در ساغر  
 این نه می بود که آتش به دلم زد شب دوش  
 که غمش بر دل مسکین من افکند شرر  
 شعله بر خرمن جان میزدم از ساغری  
 آب بر آتش دل میزدم از دیده‌تر

چه نیازم به می و ساقی و ساغر که مدا  
 شکوه از یار ندارم که مرا بخت بد است  
 برخش رنگ و فابود در یغا که قتاد  
 مات شطرنجی تقدیرم و پندار دختم  
 گر شناسای گهر نیست در این دیر خرا  
 خوشدلم با همه احوال که آن کهنه صغیر  
 از پی نادره صیدی شد و غافل ز غرور  
 آن به ای دل که مقیم سر کوشش باشی  
 چند بیهوده کشی از غم دل بارِ مفر  
 سخن آخرم این است در این طرفه غزل  
 ای خوشا عشق و غم و سوز دل دیده تر

مرداد ماه ۱۳۴۸

پایان











